

گوگول

افسانه‌ها

مترجم

ن. گوگول

افسانه‌ها

مترجم: علیرضا - حیدری
علی - باقرزاده

فهرست

« گوگول درگذشت !

قلب کدام شخص روسی است که ازشنیدن این دو کلمه متأثر نگردد . آری ، زندگی را بدرود گفت !

انسانی که با نام خویش پایه‌گذار عصر درخشانی در تاریخ ادبیات‌ما، که‌اینك بدان‌افتخار میکنیم ، بود، زندگی را بدرود گفت ! »

صدوچندسال‌پیش «تورگنیف» (۱) بااین‌کلمات بملتی که یکی از بزرگترین نویسندگان، و شاگرد شایسته‌ترین فرزندش « پوشکین » (۲) را از دست داده بود ، تسلیت میگفت .

« نیکلای‌واسیلی یه‌ویچ گوگول (یانوسکی) » (۳) که یکی از درخشانترین سیماهای ادبیات روس است ، در نوزدهم مارس۱۸۰۹درشهر «سوروچین» (٤)دریك‌خانوادهٔ قدیمی اکرائینی بدنیاآمد . پدرش« واسیلی‌آفاناسیه‌ویچ » (٥) نویسنده ، وبسیاربه ادبیات وتئاترعلاقمندبود. هم‌اکنون دو اثرکمدی یکی «سك‌گرگی» و دیگری « سربازی که حیلهٔ زنی را فاش‌کرد » که هردوی‌آنها ازافسانه‌های ملی اکرائین اقتباس شده از او بجای مانده است .

Turgenev (۱)
Pushkin (۲)
Nikolay Vassilievitch Gogol(Yonousky)(۳)
Sorotchin (٤)
Vassili Afanassievitch (٥)

پدر « گوگول » مردی‌خوش مشرب بود و بسیاری از قصه‌های‌ملی رادرسینه داشت‌وخود همین‌ها مایه‌ای‌کافی برای «گوگول» دربوجود آوردن افسانه‌های ملی‌اش گردید.

زندگی خانوادگی «گوگول» بااینکه پدرش چندان ثروتمند نبود، بازندگی اشرافان آن‌زمان برابری‌میکرد. مادرش زنی بسیار مقدس بود و روحیات او اثر عمیقی در « گوگول » باقی‌گذاردکه تاآخر عمر بااو همراه بود.

درده سالگی اورا بشهر «پولتاوا» (۱) بنزد معلمی فرستادند، تابرای‌ورود بآموزشگاه آماده‌اش کنند. درسال ۱۸۲۱ اووارد‌آموزشگاه «علوم عالیه» شهر«نیه‌ژین»(۲) گردید و در۱۸۲۸ ازآنجا فارغ‌التحصیل خارج شد.

«گوگول»درآموزشگاه‌هیچ‌وقت‌شاگرد خوبی‌نبودو چون حافظه‌ای خارق‌العاده داشت، همیشه خود را در آخر سال برای امتحان آماده میکرد و بخوبی از عهدهٔ آن برمیآمد. زبان خارجی‌اش بسیارضعیف وتنها نقاشی‌وادبیات روسی‌اش خوب بود.

وضع آموزشگاه چندان خوب نبود. مثلا معلم‌ادبیات دلباختهٔ‌ادبیات‌قدیم‌بود و«پوشکین» رابهیچ‌میشمرد. نواقص دبیرستان با خودآموزی شاگردان جبران میشد و خود «گوگول» دراین باره میگوید:

«من‌جزخودم سرپرست‌وراهنمائی نداشته‌ام‌واگرچیزی میدانم باکوشش خود آموخته‌ام.»

دردبیرستان«گوگول» باچندنفر ازشاگردان‌مجله‌ای دستی‌انتشارمیدادندکه درآن اشعاربسیاری ازاو دیده میشد.

دراین‌هنگام‌تئاترتوجه«گوگول»رابخودجلب کردودر اغلب نمایشنامه‌هائی که‌درمدرسه گذارده‌میشد، شرکت‌میجست. استعدادکمیك این‌شاگرد توجه همه رابخود جلب کرده بود.

دردسامبرسال ۱۸۲۸ «گوگول» وارد«پترزبورك» شد. ازهنگام ورود باین‌شهر یأس شدیدی اورافرا گرفت.

Poltava (۱)
Niejin (۲)

پولی که دراختیارداشت ، بهیچ وجه باخرجهای شهر بزرگی چون «پترزبورگ» سازگارنبود .

نامه‌هائی که در این زمان بخانواده‌اش نوشته است ، سراسر پوشیده ازیاس وامیدهای رؤیائی است .

دراول‌ورود کوشش کردهنر پیشه تئاتر شودو بعدسعی نمود کارمنددولت گردد،اما بهنر پیشگی اورا نپذیرفتندوخدمت‌دولتی هم باندازه‌ای برایش ناراحت کننده بود که دربدو ورودازآن سیرشد. همین‌موجبات اورابیش از پیش بسوی ادبیات راند ، و کوشش‌اورادراین‌راه‌تشدیدنمود. وقتی‌وارد«پترزبورگ» شد، تقریباً بمحیطاکرائینی‌هائیکه درآنجابسر میبردندداخل گردید و چون‌اهالی« پترزبورگ » درآن زمان‌باکرائین علاقمندشده بودند ، افکار«گوگول» متوجه میهنش‌اکرائین گردیدو بفکر تنظیم کتاب«شبهادرنزدیکی‌دهکدهٔ «دیکانکا» افتاد . (ما نیمی از این‌کتاب را در این مجموعه ترجمه کرده‌ایم.)

در سال ۱۸۲۹ «گوگول» کتابی‌بنام« هانس‌کوخل گارتن» (۱) بانام مستعار «و.آلوف» (۲) منتشرساخت . این کتاب را«گوگول» بطوریکه خودش‌میگوید درحدود ۱۸۲۷ در شهر « نیه‌ژین » بپایان رسانده بود . کتاب که مجموعه‌ای‌ازاشعار ، بسبك «رومانتیك» بود ، چندان مورد توجه‌مردم قرارنگرفت ومجلات آن زمان، آنرا بباد انتقاد گرفتندومردودش‌شمردند. چندروزی‌پس‌ازچاپ، «گوگول» نسخ این‌کتاب راجمع ونابودکرد .

دراین بین«گوگول»مسافرت‌کوتاهی‌بخارج‌نمود، اما یکماه بعددوباره‌به «پترزبورگ» بازگشت . روحش ، این زمان بسیار مشوش بود ومیتوان‌گفت‌که کوشش میکرد از خودش بگریزد .

درسال ۱۸۳۰ بکارمندی ادارهٔ املاك سلطنتی‌روسیه پذیرفته شد وتادوسال بعددراینکارباقی ماند . مقارن همین

Hans Küchelgarten (۱)
V. Aloff (۲)

زمان او وارد انجمن ادبی‌ای شد که «ژوکووسکی» (۱) و «پوشکین» آنرا اداره میکردند و خود این جریان در آتیهٔ او بسیار مؤثر افتاد.

از سال ۱۸۲۸ «گوگول» در بیشتر نامه‌هائی که بمادرش مینویسد، تقاضا میکند که اطلاعاتی دربارهٔ افسانه‌های ملی، آداب و عادات و لباسهای اکرائینی و همچنین یادداشتهائی که از خانواده‌ها باقی مانده است برایش بفرستد، همینها و خاطراتی که از پدرش داشت مایه‌ای برای نوشتن داستانهای ملی که باعث شهرت او گردید، شده‌است.

در اوایل سال ۱۸۳۰ در مجلهٔ «یادداشتهای وطن» یکی از داستانهای ملی «گوگول» یعنی «شب گذشتهٔ ایوان کوپالا (۲)» منتشر گردید. همچنین درسال ۱۸۲۹ افسانه‌های «بازارسوروچین» و «شب ماه مه» را نوشته، یادستکم شروع بنوشتن آنها کرده بود.

«گوگول» نوشته‌های دیگرش را دردو مجلهٔ «ادبی» و «گلهای شمال» نشر میداد، ازآن جمله فصلی از رومان تاریخی «هتمان» (۳) بود که همانطور ناتمام ماند.

احتمال قوی دارد، که ناشر دو مجلهٔ فوق که نامش «دلویگ» (٤) بوده «گوگول» را با «ژوکووسکی» آشنا کرده باشد.

«ژوکووسکی»، «گوگول» را با کمال میل پذیرفت و گویا علاقمندی بادبیات و تقدس و عرفانی که درهردوی آنها وجودداشت هماهنگی خواصی بینشان بوجودآورد. با کمك «ژوکووسکی»، «گوگول» توانست شغل معلمی دبیرستان رابدست آورد.

در ماه مه ۱۸۳۱ «گوگول» با «پوشکین» آشنا گردید. وازآن پس استعداد اوچون گلی شکوفان شد. در

Joukovsky (۱)
Ivan Koupala (۲)
Hetman (۳)
Delvig (٤)

این هنگام آشنایان متنفذ او توانستند چند کاری برایش دست وپا کنند ودیگر «گوگول» از نظر مادی کاملا تأمین گردید.
ازاینها گذشته آشنائی «گوگول» با «پوشکین» و «ژوکووسکی» اثر اخلاقی ژرفی دراو نهاد بطوریکه از آن پس با پشتکار بیشتری بکار پرداخت و خودش با دقت و خشونت، آثارش را تنقیدمیکرد . کندی کارش دراین زمان بهمین علت است .
کتاب «شبها درنزدیکی دهکدهٔ دیکانکا» دردو قسمت یکی بسال ۱۸۳۱ وقسمت دوم ۱۸۳۲ در «پترزبورگ» بچاپ رسید وباعث شهرت اودر ادبیات روسیه گردید .
درجلد اول آن داستانهای «بازارسوروچین» ، «شب ماه مه» و «نامهٔ گمشده» و درقسمت دوم «شب عیدنوئل» ، «انتقام موحش» و «ایوان فئودورویچ شپونکا(۱) وخاله‌اش» منتشر گردید .
این داستانها که روح ملت اکرائین در آنها بطور بارزی نمایان است ، اثر فوق العاده‌ای در «پوشکین» گذارد و «پوشکین» با تمام کوشش «گوگول» را به ادامه کارش تشویق کرد . کتابهای بعدی او « آرابسك » (۲) و «میرگورود» یکی پس ازدیگری نشر یافت .
درسال ۱۸۳۲ «گوگول» سفری بوطنش اکرائین کرد ودرضمن بفکر افتاد که کرسی استادی تاریخ را دریکی از دانشگاهها بدست آورد . پس ازچندی باکمك دوستان متنفذش موفق شد. اما بعدازچندجلسه تدریس که بسیارهم جالب بوده است، فهمید که این کار، کاراو نیست ودرسال ۱۸۳۵ استعفاداد.
در ۱۸۳٤ بفکر نمایشنامه نویسی افتاد ودر همین سال طرح کمدی معروفش، «بازرس» را ریخت. ازدست نوشته‌های این نمایشنامه بخوبی معلوم است که چقدردقت بخرج میداده است.چندین بار در آن تجدید نظر نموده تاکمال مطلوبی که درنظرداشته بوجود آورده است .

Ivan Feodorovitch Shponka (۱)
Arabbesk (۲)

این نمایشنامه در ۱۸۳۶ منتشر گردید. سانسور آن زمان روسیه اجازهٔ نمایش «بازرس» را نمی‌داد. بالاخره بدستور «نیکلای اول» بروی صحنه آمد. در اولین شب نمایش که «نیکلای» حاضر بود، خودش بیش ازدیگران میخندید!

دومین کمدی بزرگ «گوگول» بنام «ازدواج» در سال ۱۸۴۲ بچاپ رسید.

بعدازاینکه نمایشنامهٔ بازرس بروی صحنه آمد، «گوگول» تصمیم باستراحت گرفت ودر ۱۸۳۶ بخارج از کشور مسافرت نمود. دراین سفر او به آلمان، سویس، پاریس و رم رفت ودربین این مسافرتها چندین بار بروسیه بازگشت ولی باز دو باره راه رم را پیش گرفت، بطوریکه وطن دومش رم گردیده بود.

مقارن این زمان درروحیات و افکار «گوگول» تغییرات فوق‌العاده‌ای نمایان گردید و بسیار پابند بمذهب شد وفکر میکرد که خداوند استعدادی باوداده‌است وآنرا بایددر راه ترقی افکارمردم وتذهیب اخلاق آنها بکاربرد. این وسواس وناهمآهنگی روحی روزبروز، شدت میافت تااینکه اوازکلیهٔ آثارگذشته‌اش ناراضی شد وشبی در ۱۸۵۲ کلیهٔ نوشته‌های چاپ نشده‌اش راسوزاند.

صبح روز بعد باندازه‌ای ازاین عملش پشیمان گردید که پس‌ازچند روز در ۲۱ فوریه ۱۸۵۲ بدرود زندگانی گفت.

دراین مجموعه قسمتی از کتاب «شبهادر نزدیکی دهکدهٔ دیکانکا» وداستان «وی» از کتاب «میرگورود» ترجمه شده است و امیدواریم بتوانیم بقیه داستانهای ملی «گوگول» رابزودی بفارسی درآوریم.

این داستانها که ازفلکورملی اکرائین اقتباس شده‌است خود معرف وآئینهٔ تمام نمائی ازروحیات، تفکرات، تخیلات وعقاید وآداب ملت کهنی است که از لابلای قرون این آثار

راسینه بسینه باقی گذارده است .

درمقدمه‌ای که «گوگول» ازقول «کندو بون‌موقرمز» که داستانهای کتاب «شبها در نزدیکی دهکدهٔ دیکانکا» رااوازقول کسانیکه بشب‌نشینی بکلبه‌اش‌می‌آمده‌اند بازگو می‌کند ، نوشته است ، بخوبی زندگانی سادهٔ دهقانی را با روش زندگانی اشرافی که جزلعاب ظاهری،صاحب هیچ‌چیز دیگری نیست مقایسه کرده‌و کبرونخوتی که این زندگانی‌پر تصنع (حتی‌درنوکران) بوجودمیآوردبخوبی تصویر نموده‌است.

بررسی داستانهای کتاب تا اندازه‌ای در مقدمه لازم بود، ولی چون‌مقدمه بدرازامی کشید صرف نظر کردیم .

کتاب چون مجموعه‌ای از داستانهای ملی میباشد ، نویسنده کوشیده است که بزبان عامیانه (البته بجز «وی») بنویسد وماهم تا حدامکان درترجمه ، این کوشش را کرده و اصطلاحات وضرب‌المثل‌های فارسی بجای اصطلاحات آن گذارده‌ایم ، هرجا که توضیحاتی لازم‌بوده داده‌ایم وخلاصه تاآنجا که میتوانستیم کوشیدیم که حق «گوگول» را ادا کنیم ولی نمی‌دانیم تاچه اندازه. . .

در خاتمه با کمال تأسف باید موضوعی را یادآور شویم که قلب هر انسانی، که به ادبیات و نویسندگان جهان علاقه‌ای، هرچقدر کوچك هم شده، داشته باشد ازآن جریحه دارمیشود : در کشور حافظ و سعدی ، برای «گوگول» همچنانکه‌برای «تسوایك» . . . کتاب میسازند وشیادی‌خود را مترجم اثری از «گوگول» معرفی‌مینماید . . .

امـا خوشبختانه اداره کنندگان مجله‌ای کـه کتاب ساختگی بالا درآن منتشرمی‌شد پس از چندی این جریانرا فهمیدندوازانتشار بقیه‌اش جلوگیری کردند، اما چه‌نتیجه. . .

مترجم

وی (۱)

همینکه صبح هنگام درشهر « کیف » ناقوس مدرسه مذهبی (۲) که نسبتاً صدایش پرطنین و بالای درصومعهٔ «برادران» آویخته شده بود ، بصدا درمیآمد ، از تمام شهر شاگردان باشتاب بسوی آن حرکت می کردند . «مبتدیان» ، «فصیح ها» ، «فیلسوفها» و «فقیه‌ها» درحالیکه کتابچه‌ای زیر بغلشان بود ، بطرف کلاسهایشان می‌رفتند . « مبتدیان » هنوز خیلی کوچك بودند . درحین راه رفتن بیکدیگر تنه‌می زدند، وباصدای نازکشان بهم فحش میدادند . لباسهایشان عموماً پاره و مندرس و کثیف بود و جیبهایشان همیشه از اشیاء بیهوده از قبیل قاپ ، سوتهائی که از پرمرغ ساخته بودند، ویا یك تکه نان بیات وگاهی هم بچه گنجشکی ــ که اگر یکی از آنها درمیان سکوت کلاس جیك جیك میکرد، باربابش ، باخطکش یاچوب آلبالو چند کف‌دستی میرساند ــ پر بود .

«فصیح‌ها» سنگین‌تر راه‌میرفتند . لباس بیشترشان پاره نبود ، ولی

(۱) Vee «وی» بعقیدهٔ اکرائینی‌ها یکی از رؤسای شیاطین زیرزمینی است که مژگانش آهنین و باندازه‌ای دراز است که بزمین میرسد . این داستان، افسانه‌ای ملی‌است که درآن نخواستم دخل و تصرفی نمایم و بهمان سادگی که شنیده‌ام نقل‌میکنم .

«ن . گوگول»

(۲) Seminary (۳) درمدارس مذهبی قدیم روسیه کلاسها را بجای اول ، دوم ، سوم وچهارم،که آخرین سال تحصیلی محسوب میشد بترتیب به ــ grammary که ماآنرا « مبتدیان » و Rytorique و شاگردان این کلاس را Rytor که ماآنرا «فصیح‌ها» و philosofique که شاگردان آنرا philosof وما آنرا « فیلسوفها » وسال چهارم را Theologique که شاگردان آنرا Theologi وماآنرا «فقیه‌ها» ترجمه کرده‌ایم ، تقسیم میشدند .

در مقابل صورتشان بازیور مخصوصی زینت شده بود . یا پای یکی از چشمهایشان ورم کرده و یالبشان چون بادکنك بالا آمده بود، و یاچیز دیگری‌از این قبیل . . . اینها باصدای دورگه‌ای صحبت میکردند و قسم میخوردند . «فیلسوفها» صدایشان بسیار کلفت‌تر بود . درجیبشان بجز رگه‌های تندبرك توتون چیزدیگری پیدانمیشد . آنهاهیچ چیز را ذخیره نمیکردند ، هرچه بدستشان میرسید فوراً میخوردند . بوی تند توتون و عرقی که از آنها برمیخاست باندازه‌ای بودکه‌اگرصنعتگر(۱)عابری ازآن حوالی میگذشت ، مدتی می‌ایستاد وچون سگی‌هوارا بومیکشید .

بازاردراین هنگام ، تازه‌بجنبش می‌افتاد . زنان‌فروشندهٔ‌نان بولکه تخمهٔ هندوانه وشیرینی‌های دیگر ، دامن پولدارها ، آنهائیکه لباسشان ازماهوت نازك ویاپارچهٔ پنبه‌ای‌بود، میکشیدند، وازهرسوفریاد میزدند :

ــ آقایان ، آقایان ، بیائید اینجا ، اینجا . . . بولکه‌های خوب ، شیرینی‌های خوب . . . بخداخوب ، باعسل خودم پخته‌ام . . .

ویکنفردیگردرحالیکه چیزخمیری درازو پیچ پیچی دردست داشت فریاد میکشید :

ــ اینجاست ، قندیلی ، آقایان‌قندیل بخرید (۲) . . . ازاین یکی چیزی نخرید . . . نگاه کنیدچقدرزشت است ، چه‌بینی بدشکلی دارد . . . آه ، دستهایش هم کثیف‌است ...

آنهامیترسیدند که یقهٔ «فیلسوفها» و «فقیه‌ها» را بچسبند . چون اینهادوست‌داشتند ، برای چشیدن،دست کم یك‌مشت‌ازاجناس آنها بردارند .

برسیدن بمدرسه این‌عده بین کلاسهای کوتاه ووسیع که پنجره‌های کوچك ، درهای پهن‌ونیمکتهائی کثیف داشت‌تقسیم میشدند . فضای کلاس ناگهان پراز همهمه‌ای درهم و نامفهوم میشد . « مبصرها » بجوابهای شاگردانشان گوش‌میدادند : صدای‌نازك یکی‌از«مبتدیان»شبیه‌لرزش‌شیشهٔ پنجره‌بود . درگوشهٔ کلاس «فصیحی» ، که صدایش بی‌شباهت ببوق حمام

---

(۱) درروسیه صنعتگران به‌شراب خواری و بدمستی ضرب‌المثلند .

«م»

(۲) sosolka درزبان روسی بیخی گفته می‌شود که درزمستان از ناودان آویخته می‌گردد‌و بفارسی آنرا «آویزیخ» و «قندیل» می‌گوئیم ، درقدیم «کلفهشنك» می گفته‌اند . همچنین درروسیه شیرینی‌ای‌میسازند بهمین نام‌که ماآنرابه «قندیل» ترجمه کردیم .

«م»

نبود ، حرف میزد . هیکل و لبان کلفت او ، دستکم میبایست مال یك « فیلسوف » باشد . از صدای کلفتش که فقط از دور بوو... ، بوو... ، بوو... شنیده میشد ، مطلبی دستگیر کسی نمیگردید . مبصرها در حالیکه بدرس شاگردان گوش میدادند ، ازگوشهٔ چشم به زیر نیمکت که ازجیب شاگردی، بولکه، یاگوشوارهٔ خوراکیو یاتخمه نمایان بود، نگاهمیکردند؛ وشاگردان زود منظور را درمییافتند !

وقتیکه این تودهٔ باصطلاح عالم زود تر وارد کلاس میشدند و یا مطمئن بودند که معلمها دیرتر ازمعمول خواهندآمد ، همگی تصمیم بجنگ میگرفتند . دراین جنك همه کس ، حتی « نظار » هم که کارشان نظارت در اخلاق ورفتارکلیهٔ شاگردان بود ، میبایست شرکت کنند . معمولا دو نفر « فقیه » تصمیم میگرفتند که جنك چگونه اجرا شود : هر کلاسی ازخوددفاع کند، یاهمهٔ شاگردان بدودستهٔ شبانه وروزانه تقسیم شوند . درهرصورت، « مبتدیان » پیش ازهمه نبرد راشروع میکردند ، ولی همینکه « فصیحها » پا بمیدان میگذاشتند ، آنها بجاهای بلندی فرارمیکردندوازآنجا ، بتماشای بقیهٔ جنك میپرداختند . بعدنوبت به « فیلسوفها » باسبیلهای مشکی ودرازشان و بالاخره به « فقیهها »ی شلوار گشادو گردن کلفت میرسید . معمولا « فقیهها » همه را کتك میزدند و « فیلسوفها » درحالیکه کمرشان را میمالیدند ، برای استراحت وارد کلاس میشدند وروی نیمکتها می نشستند .

معلمی که وارد کلاس میشد، وزمانی خوددرچنین جنگهائی شرکت کرده بود ، ازصورت سرخ شدهٔ شاگردانش میفهمید که جنك بدی نبوده است! وقتیکه او با ترکه به پشت دست « فصیحها » میزد در کلاس دیگر ، معلم دیگری باچوبی کلفت دستهای « فیلسوفها » را نوازش میداد .

با « فقیهها » نوع دیگری رفتار میکردند، و باصطلاح معلم فقه « بتعداد نخودهای یك پیمانه » شلاق نوش جان میفرمودند .

روزهای عید، شاگردان شبانه روزی وروزانه بادستگاه خیمه شب بازی بخانههای اشراف میرفتند ونمایش میدادند و گاهی نمایشنامهٔ کمدی بازی میکردند . درچنین موقعی یکی از « فقیهها » که قدش کمی کوتاهتراز برج

ناقوس کلیسای «کیف» بود ، در نقش «سالومه»(۱) و یا «ینتفریا»(۲) زن فرعون ، بازی میکرد . پس‌ازاتمام ، برسم جایزه بآنها یك قواره کتان یا کیسه‌ای ارزن ، یا نصف غاز پخته و یاچیزدیگری نظیر اینها میدادند .

همهٔ این عالم نمایان، یعنی شبانه‌ها نسبت بروزانه‌ها کینه وعداوتی دیرین داشتند . بسیارفقیرودرمقابل خیلی پرخور بودند . بطوریکه کارغیرمقدوری بود اگرما میخواستیم تعداد گوشواره‌های خوراکی‌ای راکه‌درروز یکی ازآنهامی بلعید بشمریم . بهمین جهت‌هدایائی که‌مردم‌بآنهامیدادند بهیچوجه کفایت شکم آنها را نمیکرد . درچنین‌موقعی «مجلس‌سنای‌شاگردان» که عبارت‌از «فیلسوفها»و «فقیه‌ها» بود، «مبتدیان»و «فصیح‌ها»راتحت‌ریاست یکی‌از«فیلسوفها» مأمورغارت جالیزهای مردم میکرد . گاهی‌خودشانهم با کیسه‌ای روی دوششان ، دراینکار شرکت میکردند . دراین‌روزها دیك آش کدو درقسمت شبانه‌روزی بپا بود. « سناتورها » آنقدر خربوزه و هندوانه میخوردند که روزبعد«مبصرها» بجای یك‌درس دو درس ازآنها تحویل‌میگرفتند ، یکی‌جوابی که‌ازدهنشان‌میشنیدند ودیگر غرغرشکمشان.

آنها لباده‌های بسیاردرازی می‌پوشیدند که تاقوزك‌پایشان میرسید، وباصطلاح خودشان باندازهٔ زمان دراز بود .

مهمترین روزهای مدرسهٔ مذهبی‌ایام تعطیلی‌بود که ازماه «ژوئن» شروع میگردید . معمولا شاگردان شبانه وهمچنین روزانه ، برای رفتن بمنزلهایشان مرخص میشدند . دراین روزهاکلیه جاده‌های بزرك اطراف شهرپراز «مبتدیان» ، «فیلسوفها» و « فقیه‌ها» میگردید . کسانیکه در شهرستانها خانه نداشتند، مهمان یکی‌ازدوستانشان‌میشدند . «فیلسوفها» و «فقیه‌ها» برای معلمی‌سرخانه بمنزل ملاکین بده‌هامیرفتند ، وفرزندان آنهارا برای ورود بمدرسه‌آماده میکردند . در ازای زحمتشان یك جفت

(۱) Salomé – « هیرودیس » پادشاه فلسطین بزن برادرش «هیرودا» تعلق‌خاطری‌داشت‌وبتحریك اویحیی «یوهانس» که ظهورعیسی راپیشگوئی کرده بودبزندان افکند. درجشن تولد« هیرودیس» ،«سالومه» یا« هیرودیا» دختر«هیرودا»رقصید . پادشاه ازرقص اوخوشش آمد و گفت : که‌چه‌میخواهد تاباوبدهد . «سالومه» بتحریك مادرش سریحیی راخواست وچون پادشاه قول داده بود ، سریحیی رابریدند ودرطشتی به «هیرودیا» دادند واوآنرابنزد مادرش‌برد .

« رجوع شود به : انجیل متی باسوم‌تاچهاردهم »

«م»

(۲) yentepheria

چکمه نو و یا یك قواره ماهوت برای لباده بآنها میدادند .
همگی قافله‌وار از جاده‌ها میگذشتند، آش می پختند و در وسط بیابان میخوابیدند. هر کدام کیسه‌ای که در آن یك پیراهن تمیز و یکجفت «انوچ» (۱) بود همراه داشتند . «فقیه‌ها» بسیار مقتصد بودند، برای اینکه چکمه‌هایشان پاره نشود، آنرا میکندند و سر چوبی قرارداده روی شانهٔ شان میگذاشتند ، خصوصاً هنگامیکه جاده‌ها گل بود . درچنین موقعی شلوارشان را بالا میزدند و بیباکانه از گل ولای میگذشتند .

همینکه در کنار جاده بدهکدهٔ کوچکی میرسیدند ، فوراً راه خود را بطرف آن کج میکردند وچون تمیزترین کلبهٔ ده را میبافتند ، پشت پنجرهٔ آن صف کشیده باصدای بلند ، شروع بخواندن آوازهای مذهبی میکردند . پیرمرد صاحبخانه درحالیکه مدتی سرش را بروی دستهایش تکیه داده و بآواز آنها گوش میکرد وزارزار میگریست، بزنش میگفت :
ـ زن ! این چیزهائیکه شاگردها میخوانند ، حتماً خیلی پرمعناست ! مقداری پیه ، یاچیز دیگر که داریم ببرو بآنها بده !...
بعد یك کاسه پر از گوشواره‌های خوراکی در کیسهٔ آنها خالی میشد . یك تکهٔ حسابی پیه ، چندنان و گاهی هم یك مرغ زنده بعداز گوشواره های خوراکی داخل کیسه میگردید . وسپس «مبتدیان»، «فصیح‌ها»، «فیلسوفها» و «فقیه‌ها» که توشهٔ سفرخودراتأمین کرده بودند ، براهخودادامه‌میدادند. هرچه دورمیشدند عدهٔ آنها کمترمیگردید، چون تقریباً همه بخانه‌های پدری میرسیدند ، بجز آنهائیکه مقصدشان بسیاردور بود .
روزی درحین چنین مسافرتی سه‌شاگرد شبانه روزی چون کیسهٔ شان خالی‌شده بود باین امید که دراولین‌دهکده ، توشهٔ راهی برای خود بدست آورند ازجاده خارج شده بسوی دیگری حرکت کردند .
این‌سه‌نفرفقیه «خالیاوا» (۲)، فیلسوف «خوما ـ بروت» (۳) وفصیح «تیبری ـ گروبتس» (٤) بودند . «فقیه» مردی قدبلند وچهارشانه بود و اخلاق عجیبی داشت . بدین‌معنی که هرچه دستش بدان‌میرسید حتماً میدزدید

(۱) onoch درروسیه بپارچهٔ درازی گفته‌میشدکه دهقانان وسربازها آنرا بجای جوراب ، مانند مچ‌پیچ بپای‌خود می بستند .

(۲) Khaliava
(۳) Khooma – Bruot
(٤) Tiberi – Grobets

ودرمواقع دیگر، بسیار ساکت و گرفته‌واخمو بود، وقتی مست میشد خود را میان علفهای هرزه طوری مخفی میکرد که معلمهای مدرسه بزحمت او را پیدا میکردند، برعکس فیلسوف «خوما ـ بروت» آدمی بشاش وخوش‌اخلاق بود، ومیل داشت که دراز کشیده چپق بکشد، وهنگامیکه مست میکرد، چندلوطی را صدا میزد و برقص «تری پاك»(۱) مشغول میشد. اغلب اوقات «پیمانهٔ نخود» نصیبش میگردید وهمیشه باخونسردی فیلسوفانه‌ای ازآن استقبال میکرد و میگفت:

ـ هرچه پیش آید خوش آید!

فصیح «تیبری ـ گروبتس» هنوز حق سبیل داشتن، عرق خوردن و چپق کشیدن نداشت، تنها «کاکل» (۲) میگذاشت. ازاین‌روی اخلاقش هنوز بدان پایه که باید، نرسیده بود؛ ولی‌از ورمهای روی پیشانیش که با آنهاوارد کلاس‌میشد ممکن بودپیش بینی کرد که درآینده جنگجوی بزرگی خواهد گردید؛ فقیه «خالیاوا» وفیلسوف «خوما» برای ابراز حمایت نسبت باو کاکلش رامیکشیدندواورا بنمایندگی خود باین‌سوی وآن سوی میفرستادند.

وقتیکه آنها ازجادهٔ اصلی منحرف‌شدند، آفتاب تازه غروب کرده بود. هواروبتاریکی میرفت وهنوزگرمای روز، احساس‌میشد «فقیه» و «فیلسوف» بدون حرف قدم میزدند وچپق‌میکشیدند، فصیح «تیبری ـ گروبتس» باچوب برك وگل خارهای کنار جاده را قطع میکرد. جاده از میان چمنزاری که درآن درختان بلوط وفندق کاشته‌بودند میگذشت. گاهی تپه‌های کوچك گنبدمانندی پوشیده ازعلف دیده میشد. دو گندمزار رسیده علامت نزدیك شدن، بدهکده‌ای بود. قریب یکساعت میشد که ازمزرعه گذشتند ولی بآبادی‌نرسیدند. تاریکی آسمان‌را فراگرفته‌وتنهادرمغرب‌سرخی کمرنگی ازغروب باقی‌مانده بود.

فیلسوف «خوما ـ بروت» گفت:

ـ لعنت بر شیطان، فکرمیکردم بدهی برسیم!

«فقیه» مدتی ساکت باطراف نگاه کردو بعدچپقش را بدهان گذاشت، و براه افتادند.

---

(۱) Tripak از رقصهای برهیجان ملی اوکرائینی است.

«م»

(۲) دراوکرائین مرسوم بودکه تمام سررا میتراشیدند بجز کاکلی دروسط که بآن «خاخل» میگفتند وچون روسها ملت‌های دیگرروسیهٔ آن‌زمان‌را حقیرتراز خود میدانستند، این کلمه بمعنی اصطلاحی «احمق» هم بکارمیرود.

«م»

«فیلسوف» دو باره ایستاد و گفت :

ـ هوا آنقدر تاریك است که چشم چشم‌را نمی‌بیند .

«فقیه» بدون اینکه چپقش را ازدهان خارج کند جواب داد :

ـ شاید کمی دورتر ، دهکده‌ای پیدا شود .

دراین هنگام شب باندازهٔ کافی تاریك شده بود. تکه‌های ابر بر تاریکی می‌افزود وازقرائن چنین برمیآمد که انتظار ماه و ستاره داشتن بیجاست . شاگردان فهمیدند که مدتی است راه‌را گم کرده‌وازجاده منحرف شده‌اند .

«فیلسوف» چندبار برای آزمایش پایش‌را بزمین مالید و گفت :

ـ پس جاده کجاست ؟

«فقیه» پس‌ازمدتی اضافه کرد :

ـ بله ، شب تاریکی است .

و کورمال ، کورمال دورشد ، سعی میکرد که راه راپیدا کند ، ولی فقط ، دستهایش درلانه‌های روباهان فرومیرفت .

اطراف را بیابانی که گویا هیچ انسانی درآن وجود نداشت ، فرا گرفته بود . مسافران بازحمت کمی پیش رفتند . اما هیچ چیز جز بیابان وحشی نیافتند. «فیلسوف». کوشیدفریادی بکشدولی صدایش درعمق بیابان خفه‌شد وهیچ جوابی نیامد ، تنها پس از چندی ، ناله‌ای شبیه زوزهٔ گرگان بگوشش رسید .

فیلسوف گفت :

ـ نگاه کن ! چه باید کرد ؟

فقیه درحالیکه فندکش را ازجیب بیرون میآوردتا چپقش‌رادوباره روشن کند ، گفت :

ـ چه‌میتوانیم بکنیم! باید شب‌را تاصبح در صحرا بگذرانیم .

لیکن«فیلسوف» نمیتوانست بااین پیشنهاد موافق باشد ، چون‌عادت داشت پیش‌ازخواب یك تکهٔ نیم«پودی»(۱) نان‌باتقریباً چهار«فونت»(۲) پیه خوك ببلعد ، واکنون درمعده‌اش احساس ناراحتی میکرد .

با اینکه‌آدمی آرام وبیباك بود باز هم ازگرگها کمی میترسید . او گفت :

ـ نه، «خالیاوا» ، نمیشود . چطورمثل‌سك ، گرسنه درازبکشیم و

(۱) Pood واحد وزن قدیمی روسیه که برابر ۱٦ کیلو ۳۸۰ گرم است .

(۲) Fount یك چهلم‌پود است .

بخوابیم ؟ بازهم بگردیم شاید بخانه‌ای برسیم ودست کم پیش ازخواب یك پیاله‌عرق سر بکشیم !

باشنیدن اسم عرق ، «فقیه» تفی بزمین انداخت و گفت:

ــ البته ، ماندن دربیابان فایده‌ای ندارد .

شاگردان کمی پیش رفتند . در همین هنگام پارس سگی از دور شنیده شد ودرآنهاخوشحالی عجیبی تولید کرد . همه برای تشخیص جهت پارس گوششان راتیز وقدمهایشان را تند کردند . پس ازچندی روشنائی ضعیفی بچشمشان خورد . «فیلسوف» گفت :

ــ ده ! بخدا ده !

پیشگوئیش درست در آمد . بعد از چندی آنها بدهکدهٔ کوچکی که تنها ازدو کلبه ، وآن دو هم دریك حیاط قرارداشت تشکیل‌شده بود، رسیدند . نوری از پنجره‌ها به بیرون میتابید . چنددرخت آلوسیاه‌ازپشت پرچین نمایان‌بود . وقتی‌شاگردان ازشکافهای دری که ازچند دیرك‌درست شده بودبداخل‌نگاه کردند، دیدندصحن‌حیاط پرازارابه‌های «چوماك»(۱) است . دراین‌هنگام چندستاره درآسمان نمایان‌شد .

ــ برادران ! نگاه کنید . ازهم دورنشویم . بهر ترتیبی که‌هست باید اجازهٔ دخول بگیریم .

علما ! یکباره سه نفری دررا کوبیدند وفریادزدند :

ــ باز کن .

دریکی ازکلبه‌ها بصدا درآمد ولحظه‌ای بعد شاگردان پیرزنی که پوستینی‌بدوش داشت درمقابل‌خود یافتند .

پیرزن سرفه کنان باصدای بلندی گفت :

ــ کی بود ؟

ــ ننه‌جان ! اجازه بده که شب را تا صبح اینجا بگذرانیم ، ما راه راگم کرده‌ایم . دربیابان ماندن‌هم وحشتناك است .

ــ چکاره‌اید ؟

ــ مامردم بی‌آزاری‌هستیم ، فقیه «خالیاوا» ، فیلسوف «بروت»و فصیح «گروبتس» .

(۱) Chumak – چون در اوکرائین نمك کمیاب است . عده‌ای از شبه‌جزیرهٔ «کریمه» با ارابه نمك بآنجا میبردند و بدین اشخاص «چوماك» میگفتند .

پیرزن غرغر کنان گفت :

ـ نمیشود ؛ حیاط من پراست. همهٔ گوشه‌های کلبه‌هم اشغال شده‌است. شمارا کجامیتوانم جا بدهم؟ مخصوصاً که شما، آدمها بلندقدوهیکل داری هستید. خانه‌ام‌خراب میشود اگرچنین اشخاصی راقبول کنم. شما «فصیح‌ها» و «فیلسوفها» را خوب میشناسم، اگر چنین بدمستانی‌را راه بدهم بزودی از حیاطم هم، چیزی نخواهد ماند . یاالله بروید ، بروید . اینجاجای شما نیست .

ـ ننه جان ، رحم کن ، چطور ممکن است سه‌نفر مسیحی بی‌سبب بین بروند . هر کجا که دلت میخواهد بماجابده . اگرماکار بدی کردیم ، الهی‌خدادست‌وپایمان‌راخشك کند. یاهرچه که‌دلش میخواهد بسرمان بیاورد.

پیرزن کمی ملایمتر شدو گفت :

ـ خوب ، شما را راه میدهم بشرط اینکه ، دور از هم ، درجاهای مختلف بخوابید . چون اگر باهم باشید ، دلم شورمیزند وناراحتم .

شاگردان جواب دادند :

ـ اختیار ما دست شماست ، عیبی ندارد .

دربصدا درآمد وآنها وارد حیاط شدند . «فیلسوف» درحالیکه بدنبال پیرزن میرفت گفت :

ـ ننه‌جان ، چه عرض کنم ؛ مثل اینکه یك ارابهٔ چهار چرخه در شکمم بالا و پائین میرود ، از صبح تابحال کاش یك تکه چوب در دهنم گذاشته بودم .

پیرزن گفت :

ـ عجب اشتهای صافی داری ؛ هیچ چیزنداریم ، امروز تنور را هم آتش نکرده‌ایم .

« فیلسوف » بدون اعتنا بپیره‌زن بسخنانش ادامه داد :

ـ ماهم فردا صبح در برابر خوبیهای شما ، حسابمان را با پول نقد تصفیه میکنیم .

وسپس زیرلب گفت :

ـ مرده شوی ببردت ، هیچ امیدی نیست که ازتو چیزی دربیاید ؛

ـ ولم کنید ، ولم کنید ، بهمین چیزی که‌داده‌ام راضی باشید، لعنت برشیطان که شما آقایان بزرگوار ؛ رابا این خانه راهنمائی کرد .

فیلسوف «خوما» باشنیدن این حرف دیگر بکلی‌مأیوس‌شد . ولی ناگهان بوی‌ماهی‌دودی‌بمشامش‌رسید . او به «فقیه» که درکنارش‌قدم میزد

نگاه کرد، ودم‌ماهی بزرگی راکه از جیب شلواراو خارج شده بود،دید.
«فقیه» موقع رامغتنم دانسته وماهی‌راازروی‌ارابه‌ای دزدیده بود. وچون اینکار را، نه برای منفعت خویش بلکه برحسب عادت کـرده بود، این موضوع فراموشش شده بود. وبااین‌فکر که چیز دیگری، حتی‌اگر تکه چرخ ارابهٔ شکسته‌ای هم‌شده، بلندکند، باطراف نگاه میکرد. «خوما» مثل‌اینکه دست بجیب‌خود میکند، بدون معطلی ماهی‌را از جیب «فقیه» بیرون کشید.

پیرزن شاگردان راچنین تقسیم‌کرد: «فصیح» رادراطاق‌خواباند، «فقیه» رادرانباری خالی جای‌داد ودررا برویش قفل کرد و«فیلسوف» رادرآغل خالی گوسفندان کرد.

«فیلسوف» چون تنها شد، در ظرف یکدقیقه ماهی را بلعید و بعد بدیوارهای آغل که از شاخهٔ درختان بافته شده بود نگاهی کرد و لگدی بپوزهٔخوکی که‌ازطویلهٔ همسایه‌سرش رابداخل آورده‌بودزد، سپس روی زمین‌درازکشیدوبروی‌یکی ازشانه‌هایش غلطید، تاچون مرده‌ای بخوابد. ولی ناگهان درکوتاه‌طویله بازشد وپیرزن باپشتی خمیده‌واردآغل گردید.
«فیلسوف» گفت:
ــ ننه‌جان، چه‌میخواهی، چه‌کارداری؟

ولی پیرزن درحالیکه دستهایش را باطراف بازکرده بود مستقیماً بطرف اومیآمد. «فیلسوف» پیش خود فکر کرد:
ــ آهان، مقصودت را فهمیدم، ولی خیر،حالا پیرشده‌ای!
سپس خود را کمی کنارکشید، ولی پیرزن بدون خجالت باو نزدیك شد.

«فیلسوف» گفت:
ــ گوش‌بده، ننه جان، حالا ایام روزه‌است. من اگربرای‌هزار سکه‌طلا هم باشد روزه‌ام را نمیشکنم.

ولی پیرزن بدون اینکه حرفی بزند دستهایش را بازکرده وگویا میخواست اورا بگیرد. «فیلسوف» بوحشت افتاده بود. مخصوصاً وقتی که متوجه شد چشمان پیرزن برقی غیرعادی دارد. اوفریادکشید:
ــ ننه جان، چه‌کارداری، برو، ترابخدا برو!

اما پیرزن آرام وبدون حرف، مرتب میخواست بادستهایش او را بگیرد. «فیلسوف» ازجایش پرید. مقصودش‌فرار کردن‌بود. اماپیرزن‌جلوی

درایستاد ، چشمان براقش‌را باودوخت‌ودوباره شروع بنزدیك شدن کرد .
« فیلسوف » خواست بادستهایش اورااز خوددور کند . ولی باتعجب دیدکه دستهایش بالا نمیآید و پاهایش ازحرکت افتاده است . حتی باترس فهمیدکه صدایش هم ازدهانش بیرون نمیآید . لبانش حرکت میکنندولی کلمات پایشانرا ازدهان بیرون نمیگذارند .
تنهاصدای طپش‌قلبش را می‌شنید . بخوبی دیدکه پیرزن نزدیکش شد ودستهایش را بسینه چسباند وبعد سرش راپائین آورد وچون گربه‌ای بروی‌شانه‌هایش پرید. باجاروئی(۱) بپهلویش‌زدوچون‌اسبی‌سواری‌بحرکتش درآورد . تمام این جریان با چنان سرعتی انجام شد که « فیلسوف » بزحمت‌بخودآمد . بادستهایش زانوانش‌را ، برای‌اینکه ازحرکت‌بازدارد گرفت . ولی باتعجب فهمیدکه پاهایش بی‌اختیار بالاوپائین میروند . او تندترازاسب « چرکسی » میجهید . فقط‌هنگامیکه‌آنها ازدهکده‌دورشدند و بیابان همواری که یکطرفش را جنگل سیاهی چون ذغال فرا گرفته بود ، درمقابلشان بازشد، اوپیش خود گفت :
ـ خدایا ، این جادوگراست! (۲)
ماه‌مانندداسی‌درآسمان‌میدرخشید،نورآرام‌نیمه‌شب‌مانندپرندی‌بروی زمین‌گسترده میشد وچون دودی ازسطح‌آن برمیخاست. جنگلها،چمنزارها آسمان و بیابان ، گویا باچشمان باز بخواب رفته بودند . حتی بادهم از جایش نمی‌جنبید . سایهٔ‌سه گوش مانند، درختان و بوته‌ها چون دنبالهٔ شهابی ، بروی زمین هموار کشیده شده بود . در چنین شبی فیلسوف «خوما ـ بروت» باراکب‌خودبتاخت درحرکت‌بود. احساس‌حالتی،خسته و ناراحت کننده ولی لذتبخش قلبش را میفشرد . سرش را پائین انداخته ومیدید : علفهائیکه تقریباً زیرپایش رسته بود ، اکنون بسیاردور بنظر میرسید، مثل‌اینکه نسبت‌باودرعمق ناشناسی فرورفته وهوا روی‌آنرامانند

---

(۱) اوکرائینی ها معتقد بودندکه جارو درکارهای‌جادوگری‌بسیار موورداستفاده است .

« م »

(۲) Witch که‌درزبان‌روسی‌آنرا Wedma. میگویند . زنی‌است که روحش را بشیطان فروخت و در ازای آن شیطان جادوگری وسحر خود را بدوآموخت . معنی دیگراین‌لغت همان جادوگراست‌که ما ترجمه کرده‌ایم.. لیکن مقصود نویسنده زن فوق میباشد .

« م »

آب زلال‌چشمه‌ای کوهستانی فرا گرفته است. فکر میکرد که علفها دراعماق دریائی شفاف قراردارند وعکس خود و پیرزنی که سوارش بود بروشنی میدید که چگونه درآب این دریا منعکس میشود . بجای مهتاب خورشید جدید و ناشناسی بنظرش‌میرسد که می‌درخشید .آواز گلهای آبی‌رنگ (۱) صحرائی‌را می‌شنید که سرخودرا پائین‌آورده نجوا میکنند. پری‌دریا (۲) را که ازپشت جگن‌ها خارج میشد ، وپشت وپاهایش‌چون عاجی محکم ، برجسته‌و لطیف بودودرآب پیداو ناپدیدمیشد، میدید . پری، رویش‌را بطرف « خوما » برمیگرداند ، چهرهٔ زیبا ونگاههای روشن و نافذش که مانند آوازی لطیف در روح انسان خانه میگرفت ، بدو میدوخت و بـآرامی بنزدیکش‌میآمد ودرحالیکه‌ازشدت خنده میلرزیدودوباره دورمیشد . بروی آب بپشت میخوابید وپستانهای ابرمانند چون چینی‌لعاب نخورده‌اش‌را، که نورآفتاب ازآن عبورمیکرد، درحالیکه حبابهای‌منجوق مانندآب ازآنها بسینه‌اش‌فرومیریخت ، نمایان میساخت . اودرآب میلرزید ومیخندید . . .

فیلسوف « خوما ـ بروت » در حالیکه چهارنعل حرکت میکرد وبپائین چشم دوخته بود می‌اندیشید :

ـ این چه بساطی است ؟

عرق، چون باران ازصورتش سرازیرشده بود . او لذتی شیرین و شیطانی، و در عین‌حال وحشت‌آور در قلبش احساس‌میکرد . گاهی حس میکرد که‌اصلا قلب‌ندارد، وباتشویش‌دستش را بسوی قلبش میبرد. کوشش میکرد که درآن خستگی وکوفتگی ، دعاهائیکه آموخته بود بیادآورد . شروع بخواندن یکی‌یکی دعاهای ضدشیاطین‌کرد . کم‌کم احساس کرد

(۱) Bell که‌آنرا بروسی Colocoltchik میگویند ،گلی است آبی‌رنگ که مانند زنگی از گلبن‌آویخته شده است وگویا بفارسی «گل استکان» بدان‌گفته میشود. چون درجملهٔ فوق‌منظورنویسنده تشبیه این گل بزنگ وصدای آن است. ما درترجمهٔ نام‌آن به «گل استکان» خودداری کردیم .

« م »

(۲) Mermaid – رب‌النوع‌رودها ودریاهاست. روسها معتقدند که اینان دخترانی هستند که خودرا دررودها یادریاهاغرق کرده‌اند.روزها درآب پنهانند وشبهاازآن‌خارج‌شده جوانان‌را میفریبند وباخودبرودخانه می‌برند .

« م »

که بادخنکی میوزد، قدمهایش آرامترحرکت میکنند وجادوگر بزحمت خودرا بپشت‌اوچسبانده است . دیگرعلفهای‌انبوه بپایش میخوردند و چیز غیرعادی درآنها مشاهده‌نمیکرد . مهتاب چون داسی درآسمان‌میدرخشید.

فیلسوف « خوما » پیش خودگفت :

ـ بسیار خوب !

وباصدای بلندی شروع بدعاخواندن کرد . بالاخره‌پیره‌زن‌رابتندی بزمین‌انداخت و بنوبت برپشتش‌سوارشد . پیرزن‌باقدمهای کوتاهش آنچنان تند میدوید که « خوما » بسختی نفس میکشید .

درنورنیمرنگ مهتاب همه‌جا روشن بود . صحرای هموار از تندی حرکت، مواج بنظر «خوما» میرسید. اوچوب کلفتی را که‌روی‌جاده‌افتاده‌بود، باچابکی برداشت‌وبسختی شروع‌بکتك زدن پیرزن‌کرد . پیرزن‌فریادهای وحشیانه‌ای میکشید . در اول این فریادها پرخشم و تهدیدآمیزبود. ولی سپس ضعیفتر و لطیفتر، و بالاخره چون آوای زنگوله‌های نقره‌ای ملایم گردید . آنچنان که « خوما » پیش خودفکرکرد .

ـ این همان پیرزن است ؟

پیرزن خسته وناله کنان گفت :

ـ آه ، دیگر نمیتوانم .

وبزمین افتاد . «خوما» ایستاد وبچشمان او نگاه‌کرد . سپیده دم بود و گنبدهای طلائی کلیساهای «کیف» از دور میدرخشید . پیرزن که اکنون دختری زیبا شده بود باگیسوانی‌قشنك وپریشان و مژگانی چون تیر بلند ، بروی زمین افتاده و دستهای عریان خودرا ، ازشدت خستگی باطراف انداخته بود، ودرحالیکه چشمان اشك‌آلودش را بآسمان دوخته بود ناله میکرد . «خوما» چون برك درخت لرزید . دلسوزی با یکنوع اضطراب وترس عجیب وناشناسی براومسلط‌شد وبشدت پابفرارگذاشت. درحال دویدن قلبش بسختی‌می‌طپید وهرچه کوشش میکرد نمیتوانست‌این احساس عجیب‌را که‌کاملا براوپیروز شده بود درك کند . اودیگراز رفتن بده‌هامنصرف شده، فقط‌میخواست خودرابه« کیف» برساند . درتمام راه افکارش‌دراطراف پیش‌آمدی که برایش‌اتفاق‌افتاده بود دورمیزد .

تقریباً درشهرهیچ‌یك ازشاگردان باقی‌نمانده ، عده‌ای‌ازآنها برای تدریس، وبقیه بخانه‌های پدری‌رفته بودند .

گاهی‌چندنفری‌هم بدون هیچ‌شغل‌ومقصدی‌دردهی‌میماندند . زیرا در

دهکده‌های «او کرائین» ممکن بودانسان هرچه‌غذا ازقبیل گوشواره‌های خوراکی بزرگی یك کلاه ، پنیروخامه‌بخواهد، بخورد، بدون اینکه‌پشیزی پول خرج کند .

درخانهٔ بزرك وچوبی‌وویرانی که‌مسکن‌شاگردان شبانه‌بودهیچکس دیده نمیشد . «فیلسوف» تمام سوراخ سنبه‌هاراکه ممکن بود شاگردان طبق عادت همیشگیشان ، نان خشك‌یاتکه پیهی‌مخفی کرده باشند، جستجو کرد ، ولی‌چیزی نیافت . اما بزودی «فیلسوف» راه چاره‌ای برای خود اندیشید : بعد سوت‌زنان سه‌چهاربار درطول‌بازارقدم‌زد تا اینکه درآخر بازار بیوه‌زن جوانی که چهارقد زردرنگی‌بسر داشت، وروبان وساچمه و چرخ عرابه(۱) میفروخت، برخورد . باچشمکی که نثار او کرد موفق شد نهارچرب ونرمی که ازگوشوارهای خوراکی گندمی ومرغ بریان و . . . که نمیشود همهٔ خوراکیهائی‌راکه درباغچهٔ آلبالوی‌مقابل‌کلبهٔ گلی، روی میزچیده شده‌بود ، شمرد ، نوش‌جان کرد .

همان شب «فیلسوف» را درحالیکه‌روی‌نیمکت‌میخانه‌، طبق‌عادتش درازکشیده وچپق میکشید،دیدند که‌نیم‌اشرفی بمی‌فروش جهود داد، ودر جلویش‌پیالهٔ گلینی پرازعرق‌قرارداشت .

اوباکمال خونسردی بعابرین ومشتریان مینگریست وبکلی پیشآمد مرموزش را فراموش کرده بود .

دراین‌بین درهمه‌جا شایع شده بود. دختریکی‌ازملاکین که‌دهش‌در پنجاه «ورستی»(۲)«کیف»است، درباز گشت‌ازگردش‌روزانه، ناشناسی باندازه‌ای اورا کتك زده‌که خودرا بزحمت بمنزل رسانیده واکنون در بسترمرك‌است، وصیت کرده که‌دعای‌میت‌وادعیهٔ‌دیگرش(که‌درظرف‌سه روز پس‌ازمرك‌بالای سرمرده میخوانند) بوسیله‌یکی‌ازشاگردان مدرسه‌مذهبی «کیف» بنام «خوما-بروت» خوانده شود .

«فیلسوف» این مطلب را ازرئیس مدرسه که اورا باطاقش احضار کرده بود شنید . رئیس باوامر کرد : که بدون معطلی بایدبآنجا برود.

---

(۱) درزمان گذشته درکشور روسیه فروشندگان، اجناس مختلفی می‌فروختند. مثلاممکن‌بودکه نانوا‌چرخ ارابه هم، در دکانش بفروشد .
«م»

(۲) Verst واحد طول برابر۱۰٦۷ متر.

«م»

چون مالك محترم چند نفر نوکر بادلیجانی عقب او فرستاده است .

«فیلسوف» از احساس عجیبی که برایش نامفهوم بود لرزید . و بطور مبهمی حس میکرد که جریان خطرناکی در انتظارش است . بی اختیار گفت : که نخواهد رفت .

مدیر گفت :

ــ جناب آقای «خوما» ، گوش بدهید (در بعضی مواقع مدیر بسیار مؤدبانه با زیردستانش رفتار میکرد .)هیچکس از توسؤال نمیکند ، که حاضر برفتنی یا نه.ولی فقط دو کلمه بتو میگویم : که اگر دو مرتبه فلسفه ات را تکرار کنی،دستور خواهم داد،آنقدر تر که بهپشت وجاهای دیگرت بزنند که احتیاجی بحمام رفتن نداشته باشی. (۱)

«فیلسوف» پشت گوشش راخاراند و بدون ادای کلمه ای از اطاق خارج شد . پیش خود میگفت :

ــ در اولین فرصت فرار خواهم کرد .

با این تفکر بطرف حیاط؛ که درختان تبریزی آنرا احاطه کرده بودند، از پله ها سرازیر شد . در وسط پلکان از صدای مدیر، که بهسرایدار و کس دیگری که گویا یکی از نوکران ملاك بود، دستور میداد ، ایستاد .

مدیر میگفت :

ــ ازجانب من ، ازارباب برای حیوانات وتخم مرغهائی که فرستاده اند، تشکر کن،و بگو کتابهائیکه خواسته بودند، همینکه حاضر شد خواهم فرستاد. آنهارا بخوشنویسی داده ام تا نسخه ای ازهر یك آنها تهیه کند . راستی جانم ، فراموش نکن و بارباب بگو که از آن ماهی های خوب ، مخصوصاً ، سك ماهی که درملکشان هست ، دراولین فرصت برای من بفرستند ، چون دربازار،هم گران است وهم جنسش چندان خوب نیست . توهم «یافتوخ»(۲) سرایدار باین جوانمردان یك پیاله عرق بده . راستی، دست و پای «فیلسوف» راهم ببندید که فرار خواهد کرد .

«فیلسوف» پیش خود گفت :

ــ عجب پدرسوخته ایست ! لنك دراز . آخر فهمید !

(۱)درروسیه مرسوم است،وقتیکه بحمام میروند برای اینکه زودتر عرق کنند دسته ای ترکه ، مانند جاروب درست کرده ودر حمام بسیار گرم آنقدر به بدن خود میزدند تا سرخ شود .

Yaftoukh (۲)

درحالیکه از پله‌ها پائین میآمد دلیجانرا که از بیریختی و بزرگی، انبار گندم چرخ‌داری بنظرش رسید ، دید. درواقع این دلیجان مثل کورهٔ آجرپزی‌درازو ازدلیجانهای‌شهر «کراکف»(۱) بود، که‌جهودها با آن‌هرجا که‌بوی بازارچربی بمشامشان میرسید، پنجاه‌نفری بااجناسشان بطرف آن حرکت‌میکردند . شش نفرقزاق (۲) چهارشانه وهیکل‌دارومسن دردلیجان انتظارش رامیکشیدند. لباده‌های ماهوتی‌و نازکشان‌و کمربند منگوله‌داری که‌بکمرداشتند، نشان میداد که رعـایای مالکی‌ثروتمندند . جای زخمهای صورتشان گواه این بود که درگذشته جنگجویانی‌رشید بوده‌اند .

«فیلسوف» پیش خودگفت :

ـ چه میشودکرد ؟ هرچه پیش‌آید خوش‌آید .

ورویش را بطرف قزاقان برگرداند وباصدای بلندی گفت :

ـ سلام برادران . رفقا .

چندتائی‌ازقزاقان جواب دادند :

ـ سلام‌جناب «فیلسوف» !

«خوما»جواب داد :

ـ حالا اینطورپیشامدکرده که باشما مسافرت کنم .

وادامه داد :

ـ عجب دلیجان بزرگی است ! اگرمطربی بود ، جای وسیعی برای رقصیدن هست !

یکی‌ازقزاقان که سرش‌را با کهنه‌ای، بجای کلاهش که‌درمیخانه گرو گذاشته ، بسته‌بود . درحالیکه پهلوی سورچی می نشست گفت :

ـ بله ! برای این‌منظوردلیجان مناسبی‌است .

پنج نفرد یگر با «فیلسوف» داخل‌این‌غارشدند وروی کیسه‌های پراز جنس ، که ازشهرخریداری شده بود،جای گرفتند .

«فیلسوف» گفت :

ـ راستی، اگربار این دلیجان ، نمك‌یاآهن بود ، چند تااسب‌لازم داشت ؟

---

(۱) Cracov شهری در لهستان است . (۲) دراکرائین چون همه مردان‌میبایست بسربازی بروند ، بجای کلمه‌مرد یا پسر ، قزاق‌بکارمیبردند. مثلا میگفتند : فلانی قزاق‌زائیده است .

قزاقی که پهلوی سورچی نشسته بود بعد ازمدتی تأمل گفت :

ــ بله ، تعدادی اسب میخواست .

وبعد ازاین جواب مکفی، خودرا ذی‌حق‌دانست، که دیگر تاآخرراه سکوت اختیار کند .

«فیلسوف» میخواست بداند که این ارباب کیست واخلاقش چطور است، ودربارهٔ دخترش که باین‌ترتیب بخانه برگشته‌واکنون درشرف‌مرگ است، بین‌مردم چه‌شایعاتی رواج دارد . درمنزلشان چه‌خبراست. وچرا بین تمام شاگردان اورا انتخاب کرده است . راجع باین مطالب از قزاقان پرسشهائی میکرد ولی‌مثل‌اینکه اخلاق‌آنها هم، چون «فیلسوفها» بود. بجای جواب روی کیسه‌ها ، خودشانرا دراز میکردند وساکت بدون‌حرف بچپقشان پك میزدند . تنها ، یکی ازآنها بسورچی گفت :

ــ ا . . . و . . . ی ؛ « اورکو» ؛ (۱) مواظب‌باش خوابت نبرد . همینکه بمیخانهٔ سرجادهٔ «چوخرایلف» (۲) رسیدی ، بایست . اگرماهم خوابمان برده بود، بیدارمان کن .

وچون حرفهایش تمام‌شد، خروپفش هوا رفت .

ولی همهٔ این حرفها زیادی بود . زیرا همینکه دلیجان بسرجادهٔ «چوخرایلف » رسید . همگی فریاد زدند :

ــ نگهدار !

علاوه براین اسبان « اورکو » هم طوری تربیت شده بودند که برسیدن بهرمیخانه‌ای بدون هیچ فرمان می‌ایستادند .

بااینکه ماه‌ژوئیه وهوا گرم‌بود ، همه از دلیجان پیاده شدند ووارد اطاق پست وکثیف می‌فروش جهود ، که باخوشحالی ازآشنایان قدیم‌خود استقبال میکرد ، گردیدند . مردجهودچند لوله کالباس را، که زیردامنش گرفته بود آورد . چون‌درتورات گوشت خوك حرام شده است ، رویش‌را بسوی دیگر برگرداندوآنرا روی میزانداخت . همه دورمیز نشستندوبرای هریك پیاله‌ای گلی گذاشته شد . فیلسوف « خوما » هم میبایست در این عیش ونوش شرکت جوید . چون اهالی اکرائین وقتیکه مست می‌شوند یاهمدیگررامیبوسند ویازارزار گریه میکنند ، طولی نکشید که اطاق پراز صدای بوسه گردید .

---

(۱) Overko

(۲) Tchoukhrailof

بیکدیگر میگفتند :

ـ «اسپیرید» بیا همدیگر را ببوسیم ، و یا «درش» (۱) بیا اینجا بغل من . . .

یکی از قزاقان که از دیگران مسن‌تر وسبیلش کاملا سفیدشده و سرش را بدستش تکیه داده بود ، ازاینکه پدر ومادرش مرده‌اند و او در دنیا تك وتنها است ، زار زار میگریست .

دیگری باو تسلیت میداد :

ـ گریه‌نکن ! ترا بخدا گریه نکن! کارخدا است ، ایراد نباید گرفت .

«درش» ناگهان رو «بخوما» نمودو باعجله، پشت‌سرهم سؤال پیچش کرد :

ـ دلم میخواهد بدانم ، شما آخر در مدرسه چه درسی میخوانید ؟ همانهائیکه کشیش درانجیل میخواند؟ یاچیز دیگری . . .

اولی درحرفش دوید و گفت :

ـ سؤال نکن ، هرچه میخواند بتوچه ! خدا میداند . . . خدا هرچه که تو فکر کنی ، میداند .

«درش» جواب داد :

ـ نه میخواهم بدانم درکتابهای اینها چه نوشته است ، شاید چیز دیگری غیر ازگفته‌های کشیش باشد .

ـ ای‌خدا . . . ! ای خدا . . . ! آخراین چه‌حرفی‌است که میزنی ! هرچه خدا بخواهد همانست ! آخرآن که عوض شدنی نیست .

ـ من‌میخواهم ، همه‌چیزهائی که‌در کتاب نوشته‌است بدانم . من‌خودم بمدرسه خواهم‌رفت ، بخدا قسم‌میروم . توفکر میکنی‌درسهارا یادنمیگیرم؟ همه‌چیز را یاد میگیرم . . . همه‌چیزرا . . .

اولی لاینقطع تکرارمیکرد :

ـ ای‌خدای من! خدای من . . . خدای . . . .

سرش بروی میز افتاد ، چون دیگر نیروی اینکه آنرا راست نگه دارد نداشت .

دیگران ، درباره اربابها، واینکه چرا ماه نور میدهد، جرو بحث میکردند .

فیلسوف « خوما » چون دید موقعیت خوبی است و همه سرخوشند

(۱) Dorosh

تصمیم گرفت فرار کند . اول رو بقزاق سبیل سفید و پیر که برای پدر و مادرش میگریست کرد و گفت :

ـ عموجان چرا گریه میکنی؟ منهم یتیمم ' ولم کنید ،آزادم کنید ، آخرمن بچه دردتان میخورم ؟

چندنفری باهم گفتند :

ـ ولش کنید ،آزادش بگذارید هرجا دلش میخواهد برود .

قزاق پیرسرش را ازروی میز برداشت و گفت :

ـ آی خدای‌من، ولش کنید . . . ولش کنید هر کجا که‌دلش میخواهد بر . . و . . . د .

قزاقها خودشان حاضرشدند که اورا بسر جاده برسانند ولی قزاق «کنجکاو» آنهارا نگه داشت و گفت :

ـ کاری نداشته باشید ' میخواهم با او راجع بمدرسه صحبت کنم ، خودم هم بزودی بمدرسه‌خواهم رفت .

ولی‌درحقیقت این فرارمشکل بود، چون‌زمانیکه «فیلسوف» خواست از پشت‌میز بلند شود، احساس کرد که پاهایش ، ازچوب تراشیده‌اند وتعداد دراطاق بنظرش آنقدرزیادآمد که محال بود در حقیقی را پیدا کند . تنها نزدیك غروب یادشان آمد که باید براه خود ادامه دهند و دوباره سوار دلیجان شدند وبراه افتادند . باسبهاشلاق میزدند وآوازی‌میخواندند که فهمیدنش برای هر کسی مشکل بود .

بعدازاینکه‌مدت تقریباً زیادی ازنیمه‌شب گذشت‌وآنها پس‌ازچندین بار راه گم کردن‌ازسراشیبی‌تپه‌ای سرازیرشدند . «فیلسوف» دردوطرف جاده پرچین‌های درازی که پشت‌آنها شاخه‌های درختان، شیروانیهای گلی نمایان‌بود ، دید. مدتی‌ازنیمه‌شب گذشته بود که‌آنها بمقصدرسیدند.آسمان تاریك وسوسوی اخترانی‌دوربچشم میخورد . ازهیچ‌خانه‌ای‌روشنائی بنظر نمیرسید . بااستقبال‌پارس سگان،آنها واردحیاط‌شدند . خانه‌ها وانبارها باشیروانیهای‌کاه گلی‌ازهرسوی‌نمایان‌بود. عمارت مقابل‌در، ازهمه‌بزرگتر وگویا خانهٔ اربابی بود . دلیجان مقابل انباری ایستاد و مسافران برای خوابیدن‌داخل‌آن‌شدند. «فیلسوف» میخواست قبل‌ازخوابیدن‌ازوضع آنجا باخبرشود ، ولی‌هرچه کوشش‌میکرد وچشمانش‌راباز‌ترمینمود ، هیچ‌چیزرا واضح نمیتوانست ببیند . بنظرش خانه بشکل خرسی‌ودودکش بلندوباریك آن هیکل مدیرمدرسه میآمد .

«فیلسوف» مأیوسانه دستش را بعلامت نفی تکان داد و برای خوابیدن بانبار رفت.

وقتی بیدار شد همهٔ اهل خانه درحرکت بودند. دیشب دختر مالك مرده بود. پیشخدمت‌ها نفس‌نفس زنان باین سوی و آنسوی میدویدند. بعضی پیرزنها گریه میکردند. مردم کنجکاو، از پشت پرچین کوشش مینمودند داخل حیاط ارباب را ببینند. «فیلسوف» برای آشنا شدن بامحل، که دیشب نمیتوانست خوب آنرا ببیند موقعیتی بدست آورد. خانهٔ ارباب ساختمان کوتاهی شبیه بخانه‌های قدیمی ساز «اکرائین» وشیروانیهای کاه اندود داشت.

پنجره زیرشیروانی قسمت سه گوش جلوی جلوی خانه، مانند چشمی بآسمان نگاه میکرد. بروی‌دیوارهای این‌قسمت بارنك، گلهای زرد و سرخ ترسیم کرده بودند. درجلوی درو روی ساختمان نیمکتهائی قرارداشت و درخت گلابی سرو مانندی، اندکی جلوتر از آنها کاشته شده بود. چندانبار، دردوردیف، وسط حیاط قرارداشت وخیابانی راکه منتهی به‌عمارت اربابی میشد تشکیل میداد. پشت انبارها نزدیك در، دو یخچال سه گوش که سقفشان را چون شیروانی باکاه پوشانده بودند درمقابل هم قرارداشت. وسط دیوار جلوی یخچال که اشکالی روی آن نقاشی شده بود، در کوتاهی دیده میشد. نقاشی دیواریکی از یخچالها، قزاقی را نشان میداد که روی بشکه‌ای نشسته و جامی را بالای سرخود نگاه‌داشته‌است. زیر آن نوشته‌شده‌بود: «همه‌اش راخالی میکنیم» وروی دیوار یخچال دیگرطرح انواع شیشه‌ها وجامها، و چپق ودایره زنگی، و اسبی که واژگون کشیده شده بود بنظر میرسید و زیر آنها نوشته بودند: «عرق لذت قزاق‌است». یك‌طبل بزرك وچندشیپور ازپشت پنجرهٔ یکی‌ازانبارها بچشم میخورد. دوطرف درورودی دو توپ قرارداشت. ازهمه‌چیزخانه چنین برمیآمدکه صاحب آن آدم عیاشی است و اغلب اوقات‌فریادهای‌شادمانی‌درحیاطش برمیخاسته‌است. درمقابل درخانه دو آسیای بادی قرارداشت. پشت عمارت اربابی باغهائی دیده میشدکه فقط دودکشهای خانه های دیگر، ازپشت انبوه شاخه های درختان آنها، نمایان بود. دهکده دردامنهٔ وسیع وپله مانندکوهی که‌طرف شمال خانهٔ اربابی را اشغال‌کرده و مناظر پشتش را از نظر پنهان میداشت، قرار گرفته بود.

هنگامیکه ازپائین باین کوه‌نگاه میکردند شیبش بنظرتندترمیآمد. اطراف قلهٔ آنرا بوته های تکیده و پژمردهٔ گیاهانی که در برابر آسمان

روشن ، سیاه بنظر میرسید ، احاطه کرده بود .

هیکل لخت و گلی کوه ، که باران پهلوهایش را شسته و برده بود ، انسان را ملول واندوهناك میساخت . درانتهای شیب تندآن دو کلبه دیده میشد که روی شیروانی یکی از آنها درخت سیب انبوهی شاخه‌های خودرا ، که دستك بزیر آنهازده بودند ، میگستراند . سیبهائی که باد ازاین‌درخت میانداخت ، درشیب تند کوه می‌غلتید وبداخل‌حیاطاررباب که دراول‌این‌پلهٔ طبیعی قرارداشت ، می‌افتاد .

ازقلهٔ کوه جادهٔ پیچ درپیچی بسوی‌پائین سرازیرمیشد وازکنارحیاط مالك گذشته ، بده منتهی میگردید .

وقتیکه «فیلسوف» شیب‌وحشتناك آنرا دید ومسافرت دیشب‌خودرا بیادآورد ، پیش خودفکر کرد : که یا اسبهای ارباب بسیارزیرك‌وعاقلند یاآنکه قزاقان کله‌خری بوده‌اند که در آن مستی و خماری توانسته‌اند با ارابه تااین پائین بیایند وپرت‌نشوند . «فیلسوف» دربلندترین‌نقطهٔ‌حیاط ایستاده بود . وقتیکه‌برگشت، درپشت‌خود منظره‌ای مخالف پیش یافت : آبادی باشیب ملایمی‌تا دامن‌دشت کشیده میشد و چمنزارهای‌وسیع تاآنجا که‌چشم کارمیکرد ، ادامه داشت . سبزی‌روشن‌آنها هرچه دورترمیگردید تاریکترمیشد وآبادیهای اطراف ازدورسیاهی میزدند ، در طرف راست این چمنزارها سلسله جبالی کشیده شده بود . « دنی‌پیر» (۱) چون خط براقی بچشم‌میخورد . «فیلسوف» گفت :

ــ چه‌جای خوبی، کاشکی‌اینجازندگی‌میکردم‌واز«دنی‌پیر»واستخرها، باتور ماهی‌میگرفتم. باتفنك بشکارمیرفتم. باید هوبره هم‌دراین‌چمنزارها زیاد باشد . میوه‌ها را میشود خشك کرد و مقدار زیادی ازآنها را در شهرفروخت، بهترازهمه، میشود ازآنها عرق کشید، چون‌عرق میوه‌بمراتب ازعرقهای دیگربهتراست . ولی‌حالا باید فکرفراربود ، بهترین‌کار فکر چگونه فرار کردن ازاینجاست .

درپشت پرچین جاده باریك وپوشیده ازعلفی‌دیده میشد«فیلسوف» بی‌اختیاروارد‌آن گردید وخیال داشت بعنوان‌گردش از منزل دور شده و بعد، ازپشت خانه‌ها پنهانی‌خودرا بصحرا برساند .

ناگهان دستی‌بروی شانه‌اش سنگینی کرد . قزاق پیری‌را که‌دیشب، برمرك پدر ومادر وتنهائی‌اش میگریست، پشت سرخود دید. قزاق گفت:

(۱) Dniepr نام رودیست در روسیه .

ـ جناب «فیلسوف»! این فکررا که بتوانی ازاینجا فلنك‌را ببندی از کله‌ات خارج کن ، اینجا آنطوراداره نمیشود که کسی بتواند بزند بچاك. جاده‌هاهم برای آدم پیاده چندان تعریفی ندارد، بهتراست پیش ارباب برویم، که‌مدتی‌است انتظارت را میکشد .

«فیلسوف» گفت :

ـ برویم ، چه‌عیب دارد ، با کمال‌میل .

ودنبال قزاق براه افتاد .

مالك پیر باقیافه‌ای اندوه‌بار وسبیل‌های سپید، درحالیکه سرش‌را با دودستش میفشرد ، دراطاقش نشسته‌بود . درحدود پنجاه سال‌داشت . رنك پریدهٔ‌صورتش نشانهٔ غم عمیقی بود که روحش را دریك‌لحظه خرد وویران کرده وکلیه‌شادمانیش را برای ابد ازدستش ربوده بود .

وقتیکه«خوما»وقزاق پیروارد شدند درجواب تعظیمشان یکدستش را پائین‌آورد وبآرامی‌سرش‌را تکان داد . «خوما» وقزاق برسم احترام دم درایستادند .

ـ مالك باصدائی که نه‌مهرآمیز ، ونه خشن بود گفت :

ـ ای مرد خوب ، کیستی ، اهل کجائی وچکاره‌ای ؟ (۱)

ـ فیلسوف«خوما ـ بروت» ، شاگرد مدرسه هستم .

ـ پدرت کیست ؟

ـ نمیدانم عالیجناب .

ـ مادرت ؟

ـ مادرم را هم نمیشناسم ، البته مسلماً مادری وجود داشته ، ولی او که‌بوده، اهل کجا،و تاچه‌وقت‌زندگی‌میکرده‌است. بخداعالیجناب نمیدانم .

مالك مدتی‌ساکت شد وتقریباً یکدقیقه بفکرفرورفت وبعدپرسید :

ـ پس ، توچطور بادخترمن‌آشنا شدی ؟

ـ بخدا قسم ، عالیجناب‌من با اوآشنائی نداشتم ، بهیچوجه ، درتمام عمرم تا بحال هیچ‌کاری بادختران اشراف نداشته‌ام .کاشکی مردشو . . . ببردشان، نمیخواستم جمله‌ای خارج ازادب‌بگویم .

ـ پس‌چرا تنهااو ترابرای دعاخواندن تعیین کرد ، نه کس‌دیگری‌را؟

---

(۱)مخصوصاً نویسنده کوشیده‌است که طرزتکلم طبقهٔ اشراف‌روسیهٔ آن‌زمان را مجسم‌سازد و ماهم درترجمه رعایت این نکته راکرده‌ایم .

«۳»

«فیلسوف» شانه‌هایش را بالا انداخت :

ـ خدا میداندچگونه این‌را باید تعبیر کرد ، همه میدانند که گاهی اربابها چیزهائی میخواهند که درکش برای هر دانشمندی مشکل است ، مثل‌معروفی‌است که میگویند : «مردیکه ، بساز ارباب برقص ! »

ـ جناب «فیلسوف»! مثل اینکه دروغ میگوئی .

ـ اگر کلمه‌ای دروغ گفته باشم ، الهی‌خیرازجوانیم نبینم !

ـ مالك باصدای بلندی گفت :

ـ کاشکی تو یکدقیقه بیشتر زنده می‌ماندی، آنوقت من‌حتماً همه چیز رامی‌فهمیدم : «آقاجان ، بهیچ کس اجازه دعاخواندن بربالین من مده ، و فوراً کسی‌را بدنبال «خوما- بروت» بمدرسه‌مذهبی کیف» بفرست که او را بیاورند . او بایدسه‌شب‌دعا برای‌روح گناهکارمن بخواند. اومیداند...» وچه‌میداند ، من دیگر نشنیدم . عزیزم ! اوفقط توانست اینها را بگوید ، ومرد . تو باید بتقدس و پاکی مشهور باشی ، و شاید دخترم باین علت ترا تعیین کرده است .

شاگرد مدرسه ، ازتعجب یکقدم بعقب برداشت و گفت :

ـ کی؟ من؟ من و تقدس؟

ومستقیماً بچشمان ارباب نگریست وادامه داد :

ـ خدا پدرتانرا بیامرزد، چه میفرمائید . گفتنش خوب نیست، ولی خوب، باید بگویم، من‌شب مصلوب شدن حضرت عیسی هم، بغل‌زن نانوا خوابیده بودم .

ـ خوب درهرصورت‌او باین‌سادگی‌هم‌ترا تعیین نکرده‌است ! بگذریم، باید ازامروزشروع بکار کنی.

ـ باید بعرض عالی برسانم . . . البته هر کس که کتاب مقدس را خوانده، می‌تواندتااندازه‌ای . . . ولی بعقیدهٔ بنده کشیش یامعین کشیشی را برای اینکاردعوت کنید . آنهادرکارشان مردمان ورزیده‌ای هستند . مراسم این کارها را هم می‌دانند . ولی من . . . من حتی صدای مناسبی هم برای این‌عمل ندارم. وخودم هم، خدا میداند چه جنسی‌دارم . هیکلم‌هم، مناسب اینکار نیست .

ـ هرچه میخواهی بگو، مختاری . ولی من‌آنچه که کبوترم وصیت کرده، هرطور که‌باشد، انجام میدهم . ازهیچ‌چیز مضایقه ندارم . اگر تو آنطور که شاید وباید ازامروز دعاها رابربالینش بخوانی، انعام خوبی

خواهی داشت وگرنه، بشیطانهم نصیحت می کنی که خشمگینم نکنند .
این کلمات‌را باچنان لحنی گفت که «فیلسوف» بخوبی معنایش‌را درك کرد.
مالك گفت :
ـ دنبال من بیا .

آنهاوارد راهرو شدند. مالك‌دراطاق‌رو بروراباز کرد. «فیلسوف» مدتی‌درراهرو ماند تابینی‌اش را پاك کند ، بعد با دلهره‌ای نامفهوم پا بداخل اطاق گذاشت . کف اطاق‌را باپارچه‌ای قرمز، فرش کرده بودند. در گوشهٔ اطاق زیرعکس‌حضرت عیسی ومریم‌مقدس ، روی میزی بلند، که لحاف مخمل‌آبی رنگی با ریشه‌ها ومنگوله‌های طلائی آنرا می‌پوشاند ، جنازهٔ مرحوم قرارداشت . شمعهای مومی که باگل تزئین شده بود بالای سروپائین پای‌اودیده‌می‌شد، نورضعیف‌آنها درمقابل روشنائی‌روزجلوه‌ای نداشت . «خوما» نمی‌توانست چهرهٔدخترك‌مرحوم‌را، بواسطه‌نشستن پدر داغدارش، که‌پشتش رابطرف درکرده‌بود ، ببیند . «فیلسوف» ازکلماتی که میشنید تعجب کرد :

ـ دخترعزیزم ! من ازاینکه تودرشباب جوانی ترك دنیا کردی و مرا داغدیده نمودی غصه نمی‌خورم، همهٔ غمم‌اینست که دشمنم را، که سبب مرگ توشده‌است نمی‌شناسم . اگرمی‌دانستیم‌چه کسی‌جرأت فکررنجاندن تورا دارد ویا کوچکترین کلام تلخی‌دربارهٔ تومی‌شنیدم ، بخدا قسم، اگر اوچون من‌پیربود دیگربچه‌هایش را، واگرجوان می بود پدرومادرش را نمی‌دید ، و نعشش دربیابان طعمهٔ جانوران می‌شد . ای گل صحرائی من ! چلچله‌ام ! غمگینم ازاینکه بقیهٔ عمرم‌را بدون شادمانی‌درحالیکه اشکهای چشمان پیرم را با دامنم پاك میکنم، خواهم‌گذراند ، ودشمن خوشحالم ، پنهانی بریش پیرمردی چون من خواهد خندید .

اوساکت ماند ، واین‌سکوتش درد پنهانی‌قلبش‌را به سیلاب اشکی مبدل ساخت . در «فیلسوف» هم‌این‌اندوه عمیق تأثیر کرد . اوبرای اینکه صدایش راکمی‌باز کند، چند تك‌سرفه زد .

مالك برخاست ومیزی راکه بالای سر میت قرارداشت وچند کتاب روی‌آن بود باونشان داد .

«فیلسوف» پیش خودگفت :

ـ هرطور باشد سه شب را میگذرانم و در عوض ، جناب ارباب جیبهایم را پرازاشرفی خواهدکرد .

اوچند سرفه کرد وبدون اینکه باطراف توجهی کند وجرأت نگاه کردن بصورت مرده را داشته باشد ، مشغول خواندن شد . سکوت‌مطلقی اطاق را درخود گرفت . هنگامیکه ارباب خارج شد ، بآرامی صورتش را برگرداند تا مرده را ببیند و . . .

لرزه‌ای بدنش را فراگرفت . زیباترین دخترهای روی زمین ، در برابرش درازکشیده بود . گویا تا بحال چهره‌ای بدین‌زیبائی با خطوطی چنین هماهنگ وجذاب ، خلق‌نشده بود . اوچون زنده‌ای بخواب رفته‌بود.. پیشانی نقره فامش چون برف بنظر می‌رسید ، هنوز گویا می‌اندیشید ؛ ابروان‌نازك‌وهموارش چون‌شبی‌در بستر روز، بالای چشمان بسته‌اش دراز کشیده بودند . مژگان چون تیراو، به‌آرامی‌روی‌گونه‌اش که هنوزحرارت عشقهای درونیش، ازآنها زایل‌نشده‌بود ، سایه انداخته بودند ، لبان چون لعلش جویای تبسمی بودند . . .

ولی «خوما» دراین قیافهٔ زیبا ، چیزی بس وحشتناك وترس آور میدید . درروحش احساس‌دردگنگی میکرد، مثل‌اینکه درسروروشادیش نوای غمی نواخته باشند . گویا قلبش را با خون بلعل‌لبان اوپیوندکرده بودند . ناگهان رنگ وحشتناك وآشنائی در چهره جنازه پدیدار شد ، «خوما» با صدائی که ازترس دگرگون شده بود فریادکشید :

ــ جادوگر!

ورنگ پریده رویش را برگرداند وشروع بخواندن‌دعا کرد . این همان جادوگری بودکه بدست خودکشته بود .

هنگامیکه‌خورشیدغروب‌میکرد جنازه‌را بکلیسا بردند . «فیلسوف» که‌گوشه‌ای ازتابوت‌مشکی را بدوش می‌کشید ، روی شانه‌اش چیزسردی را چون یخ ، احساس میکرد . مالك ، با دستش قسمت راست‌آخرین‌منزل دخترش را، نگه‌داشته بود وپیشاپیش همه حرکت میکرد .

کلیسائی‌چوبی، که‌ازباران‌سیاه شده‌بود وخزه‌های‌سبزی‌آنرا تزئین میکرد ، درانتهای‌آبادی‌دیده‌میشد. ظاهراًچنین پیدابود که مدتهاست‌درآن آداب مذهبی‌اجرا نمیشود . تقریباً در مقابل تمثال هریك ازمقدسین ، در داخل‌کلیساشمعی‌روشن‌بود . تابوت‌را وسط‌کلیسا، مقابل‌محراب گذاشتند. مالك‌پیربادیگرجنازه رابوسیدوبسجده درآمدوهمراه کسانیکه‌درآوردن جنازه کمك کرده بودند از کلیسا خارج شد و سفارش کرد که برای «فیلسوف» خوراکهای خوبی تهیه کنند . تمام آنهائیکه جنازه را برده

بودند ، هنگامیکه وارد آشپزخانه شدند، برسم او کرائینی‌ها چون‌مرده‌ای دیده بودند ، دست خود را بتنورمی‌مالیدند .

گرسنگی ، که بر «فیلسوف» چیره‌شده بود باعث شد او برای‌مدتی، مرده را فراموش کند . بزودی همهٔ مستخدمین درآشپزخانه گردآمدند . آشپزخانهٔ اربابی چون باشگاهی بود که کلیه ساکنین حیاط را ، بعلاوهٔ سگها که برای استخوان‌دم خود را تکان می‌دادند ، درخود جمع میکرد. هرکس را پی‌هرکاری میفرستادند ، پیش ازرفتن ، سری بآشپزخانه میزد، تا اگر برای‌لحظه‌ای‌هم شده روی نیمکت آنجا درازکشیده وچپقی‌چاق کند. کلیهٔ خادمین مجردی که در این خانه زندگی میکردند و لباس قزاقی می‌پوشیدند.تقریباًهمهٔ روزرا درآشپزخانه ، روی‌نیمکتهای آن ، زیر آنها، روی تنوروخلاصه هرجائی که‌برای‌خوابیدن مناسب بود، درازمی کشیدند. همیشه‌اغلب آنها کلاه، یاشلاقی که باآن‌سگهارا‌میزدند و یاچیزی‌دیگر . . . در آنجا ، جا میگذاشتند . موقع شام ،آشپزخانه بسیارشلوغ میگردید . چون دراین هنگام ، ایلخی‌بان اسبانش را باصطبل‌و گاوچران هم‌گاوها را برای دوشیدن بده میآورد ، و همگی همراه‌کسان دیگری که درتمام روز آنها را نمی‌شد دید ، در آشپزخانه جمع میشدند . وقت شام حتی آنهائیکه کم حرف بودند ، شروع به پرحرفی‌میکردند وازهردری ، ـ از اینکه فلانی شلوار نودوخته یا دروسط زمین چه چیزهائی هست ویا در بارهٔ گرگی که یکی ازآنها دیده بود ـ سخن می‌گفتند .

«فیلسوف» و دیگران دایره وار مقابل در آشپزخانه روی زمین نشستند . بزودی‌پیرزنی که چهارقد قرمزی بسرداشت ، با ظرفی سفالین پر ازگوشواره‌های خوراکی گرم، ازآشپزخانه‌بیرون‌آمد وآنرا جلوی‌آنان گذاشت‌وهریك قاشقی‌را ، وآنها که نداشتند سیخی‌چوبی‌ازجیبشان بیرون آوردندومشغول خوردن‌شدند . همینکه دهانها شروع به حرکات‌آرامتری کرد و گرسنگی گرگ مانندشان برطرف شد تك تك شروع بصحبت کردند . طبیعتاً صحبتهادراطراف مرده دورمیزد . چوپان جوانی که روی کمربند و کیسه چپقش‌باندازه‌ای پولك ودکمه براق نوخته بود که انسان را بیاد دکان خرازی فروشی می‌انداخت پرسید :

ـ راستی ، اینکه میگویند خدا بیامرز دختر ارباب ، با شیطان آشنائی داشته‌حقیقت دارد؟

«درش» که «فیلسوف» قبلا با اوآشنا شده بود گفت :

ـ کی ؟ دختر ارباب ؟ اوجادوگر کاملی بود ، من حاضرم قسم بخورم که جادوگر بود .

پیرمردی که بین راه دیگران را تسلیت میداد گفت :

ـ ول کن ، ول کن «درش» ، این موضوع مربوط بما نیست ، این کارخداست ، راجع بآن نباید صحبت کرد .

ولی «درش» بهیچوجه حاضر بساکت شدن نبود . او پیش ازشام با کلیدارباشی ، برای کاری فوری بزیرزمین رفته و پس ازاینکه چند بارروی چند خم ، خم شده و از آنجا سرخوش بیرون آمده بود ، حالا پشت سرهم صحبت میکرد :

ـ تومیخواهی من ساکت باشم ؟ او سوارمن شده بود ، بخدا قسم سوارمن شده بود .

چوپان جوانی که کمربندش پرازززق وبرق بود پرسید :

ـ عموجان ، بگو ببینم جادوگررا از چه چیزش میتوان شناخت ؟

«درش» جواب داد :

ـ نه خیر ، هیچ طوری نمیشود شناخت ، اگرهمهٔ کتاب مقدس را هم بخوانی ، بازهم نمی‌توانی بشناسی .

تسلی دهنده دخالت کرد و گفت :

ـ می‌شود ، می‌شود «درش» ! خداوند بی‌خود بهر چیزی شکل مخصوصی نداده است ، مردم میگویند جادوگر دم کوچکی دارد .

قزاق مو سفید ، با خونسردی اضافه کرد :

ـ هرزنی که پیرشود ، جادوگراست !

زنی که دراین هنگام مقداری گوشوارهٔ خوراکی آورده ودر ظرف پیشین می‌ریخت ، طاقت نیاورد و گفت :

ـ شما بنظر خودتان ، خیلی خوب هستید ، ولی گرازهای چاقی بیش نیستید .

قزاق پیر که «یافتوح» (۱) نامیده می‌شد و لقبش «لجباز» بود ، چون متوجه شد که گفتارش پیرزن را ناراحت کرده است با خشنودی خندید .

ایلخی بان آنچنان خندید که انسان خیال میکرد دو گاونر با هم بصدا درآمده‌اند .

این گفته‌ها کنجکاوی «فیلسوف» راتحریك کرد ومیخواست تا آنجا

(۱) Yaftoukh

که ممکن است درباره دختر مالك اطلاعاتی بدست آورد . بدین سبب صحبت را باصل مطلب برگرداند وازرفیق کناریش پرسید :
ـ می‌خواهم بدانم ، چرا شما آقایانی که سرشام نشسته‌اید ، فکر می کنید دختر ارباب جادوگر است؟ مگر او کسی را اذیت ، یا نابود کرده است؟
یکی ازحاضرین که صورتش مانند بیلی صاف وهموار بود جواب داد:
ـ خیلی چیزها بوده، شاید چند نفری جریان «نیکیتا»ی(۱) میرشکار را بیاد بیاورند . . .
«فیلسوف» پرسید :
«نیکیتا»ی میرشکار کیست ؟
«درش» گفت :
ـ صبر کن ، من داستان «نیکیتا»ی میرشکار را می گویم .
ایلخی بان جواب داد :
ـ خیر، اوقوم وخویش من بود ، من بهتر میتوانم بگویم ، من میگویم.
«اسپیرید» (۲) دخالت کرد :
ـ نه ، من داستانش را میگویم .
حاضرین فریاد کشیدند :
ـ بگذارید ، بگذارید «اسپیرید» بگوید .
و «اسپیرید» هم شروع کرد :
ـ جناب فیلسوف «خوما» ، «نیکیتا» را نمی‌شناختی ، عجب مرد نازنینی بود . اخلاق ورفتار هر تازی را مثل اخلاق پدرش می‌شناخت ، «نیکلا»(۳) میرشکار فعلی که سومین نفر پشت سر من است. باندازه کف کفش اوهم ارزش ندارد . البته این‌هم درکارش، خوب وارد است، ولی ناخن پای اوهم حساب نمی‌شود .
«درش» سرش را بعنوان تصدیق تکان داد وگفت :
ـ خوب تعریف میکنی ، بسیار خوب .
«اسپیرید» هم ادامه داد :
ـ خرگوش را زودتر ازاینکه تو انفیه را ازجلوی بینی‌ات پاك کنی پیدا مینمود ومی‌دید ، با سوتی سگها را صدا میکرد :

(۱) Nikita
(۲) Spirid
(۳) Nikola

ــ «راز بوی»(۱) . «بیسترایا»(۲) .
خودش هم ، بتندی روی‌زین‌اسب می‌پریدو پشت سرخرگوش بتاخت می‌رفت ، نمیشود گفت ، او تندترمی‌رفت یا سگها . دو بطرعرق را یکباره سرمی‌کشید ومست نمی‌شد . عجب میرشکاری بود !
ولی از چندی قبل بدخترارباب نگاه‌هائی میکرد ، نمی‌دانم عاشق اوشد . یا دخترك با جادو اورا وادشت . هرچه بود ، ازبین‌رفت ، مثل‌زن ناجوانمرد شد ، . . . گردید . انسان برای اینکه حرفی‌خارج ازنزاکت نزده باشد باید تف کند .
«درش» گفت :
ــ بسیارخوب تعریف میکنی .
ــ هروقت دختراربابِ باونگاهی می‌انداخت ، چنان ازخود بی‌خود می‌شد که اگرمهاراسبی را بدست داشت رها میکرد . خودش نمی‌دانست چکارمیکند ، سگها را عوضی صدا میزد .
روزی ، وقتی‌اسبها راقشومی کشید، دخترك‌وارد اصطبل‌شدو گفت:
ــ «نیکیتا» اجازه بده پایم را روپشتت بگذارم .
احمق ، خوشحال شد وگفت :
ــ تنها پایت را نگذار، سوارم شو .
همینکه دخترك پایش را بلند کرد و اوساقهای چاق وسپید ولخت اورادید ، بقول خودش : جادوچون‌ضربه‌ای‌بمغزش‌خورد وبیهوشش‌ساخت.
ابله ، پشتش را خم کرد وبا دستهایش پاهای لخت اورا گرفت و یکباره چون اسبی درصحرا شروع بدویدن کرد . او نمی‌توانست بگوید که کجا رفتند . ولی نیمه جان بخانه برگشت . پس‌ازآن روزچون چوبی تکیده وخشك شد .
چندی بعد وقتی باصطبل رفتند ، بجای اوتنها یك مشت خاکسترو یك سطل خالی دیدند ، اوبکلی‌سوخته‌بود . بخودی‌خود سوخته بود . . .
ولی عجب میرشکاری بود ، درتمام دنیا نظیرش پیدا نمیشود .
وقتی «اسپیرید» داستانش را تمام کرد ، همه ازچهار طرف شروع بتعریف‌خصائل‌میرشکار سابق کردند .
«درش» رویش را بسوی «خوما» برگرداند وپرسید :

Razboy (۱)
Bystraya (۲)

ـ راجع بزن«شپتون»(۱) چیزی شنیده‌ای ؟
ـ نه .
ـ هه ... هه ... هه ... معلوم می‌شود ، درمدرسه شما چیزهای مفید را یادتان نمی‌دهند . پس گوش بده : درده ما قزاقی بنام «شپتون» است. خوب قزاقی است ، خوشش می‌آید که گاهی چیزکی بدزدد . و بعضی‌وقتها هم ، دروغ میگوید . بااینهمه خوب قزاقی‌است . خانه‌اش چندان ازاینجا دورنیست . شبی درهمین موقعی که ماالان اینجاسر شام نشسته‌ایم، «شپتون» وزنش شام خورده وبرای خوابیدن دراز کشیده بودند . چون هوا خوب بود ، زنش درحیاط وخود«شپتون»دراطاق روی‌نیمکت ، . . . نه، نه‌! زنش دراطاق روی نیمکت وخود «شپتون» درحیاط خوابیده بودند . . .
پیرزن آشپز، که دم درآشپزخانه چانه‌اش را بدستش تکیه داده بود ناگهان دخالت کرد :
ـ زن «شپتون» روی زمین خوابیده بود، نه روی‌نیمکت .
«درش» نگاهی باوانداخت وبعدبزمین‘ وبازدوباره چشمانش‌را باو دوخت ، بعدازمدتی‌سکوت گفت :
ـ اگر جلو همهٔ اینها لختت کردم و باشلاق حالت را بجاآوردم ، نگوئی‌چرا !
این اخطارنتیجهٔ خوبی‌داشت . پیرزن ساکت شد ودیگر کلام اورا قطع نکرد .
«درش» هم ادامه داد :
درگهوارهٔ وسط اطاق بچهٔ یکسالهٔشان ‘ نمیدانم پسر یا دختر ، خوابیده بود . زن « شپتون » خواب بود که صدای زوزهٔ وحشتناك پنجه کشیدن محکم سگی‌را بدر، که‌آنرا میخراشید ، شنید . ترسید. چون‌زنها باندازه‌ای احمق وترسویند که اگر ببینند کسی از پشت پنجره زبانش را درآورده وبآنها نگاه میکنند ‘ قبضه روح میشوند . ولی فکر کرد : بلند شوم و چیزی محکم ، به پوزهٔ این سگ ملعون بزنم . شاید صدایش را ببرد . میلهٔ‌آهنی‌دم کوره رابرداشت ورفت که دررا باز کند . هنوزچندان لای‌دررا بازنکرده بود که دیدسگ ازلای پایش‌رد شدومستقیماً بطرف گهواره دوید . ناگهان زن «شپتون» متوجه‌شد که دیگراین‌سگ نیست ودختر ارباب است . ولی‌اگردختر ارباب بهمان شکلی‌بود که زن«شپتون»

---
(۱) Sheptoun

اورا بارها دیده بود ' چندان عیبی نداشت . ولی، رنگش کبود وچشمانش چون دو گل آتش می‌درخشیدند . دخترارباب بچه را برداشت ودندانهایش را بگلوی اوفروبرد و شروع بمکیدن خونش کرد . زن «شپتون» فقط توانست داد بزند :

ـ و...ا...ی ، ای ... وای ...

واز اطاق بیرون پرید . ولی متوجه‌شد که در راهرو بسته است . با شتاب خود را باطاق زیر شیروانی رساند ودر حالیکه میلرزید خود را پنهان کرد .

«شپتون» تنها طرف صبح زنش را با تنی که ازبس آنرا گاز گرفته بودند، کبود شده بود ، ازآنجا بیرون آورد . روزبعد این زنابله مرد ! چنین‌سحروجادوهائی‌هم‌پیدا می‌شود . درست‌است که اوارباب زاده است' ولی‌جادو گر، جادو گراست .

پس ازاتمام داستان «درش» با تکبرمخصوصی‌اطرافش‌را برانداز کرد . بعد سوراخ چپقش را با انگشت تمیزنمود تا آنرا برای پر کردن مجدد آماده کند .

قصه‌هائی که دربارهٔ «جادوگر» نقل میکردند بی پایان شد ، هر کس بنوبت خودعجله داشت چیزی دربارهٔ اوبگوید. یکی میگفت : این جادو گر بشکل تل‌پنجه‌ای بدرخانه‌اش آمده‌است . دیگری میگفت : او کلاه وچپقش را دزدیده است . عده‌ای میگفتند : که‌گیسوان چند نفرازدختران ده را بریده وچندسطل‌خون ازبدن بعضی‌ها مکیده‌است . بالاخره یکباره متوجه شدند ، که صحبتشان خیلی‌طول کشیده وشب‌کاملا تاریك شده‌است، درنتیجه شروع برفتن بخوابگاه‌هایشان ، که یادرآشپزخانه یا درانبارها ویا وسط حیاط بود ، کردند.

قزاق موسفید روبه «فیلسوف» کرد و گفت :

ـ جناب «فیلسوف» ! وقتش است که بسرجنازه برویم .

آنها با «اسپیرید» و«درش» چهارنفری ، درحالیکه باشلاق‌سگها را، که عدهٔشان درکوچه‌بسیارزیاد بود میزدند' وآنها ازشدت دردشلاقها راگازمیگرفتند ' بطرف کلیسا براه افتادند . «فیلسوف» با وجودیکه بانوشیدن جام بزرگ عرقی‌توانسته بود برشجاعتش‌بیافزاید ، درهرقدمی که‌بطرف کلیسا برمیداشت وروشنائی شمعهای‌آنرا از نزدیکتر میدید ، ترسش زیادتر میشد ، و داستانهای عجیبی که شنیده بود بخاطر میآورد .

آنها بر ترسش میافزودند .

سایه های پرچین‌ها ودرختان کمتر شد . زمین هموار نمایان گردید . بالاخره آنها وارد حیاط کوچك کلیسا شدند که پشت آن هیچ درختی دیده نمیشد وتنها بیابانی خالی، آنجارا فرا گرفته بود . سه نفر قزاق، با «خوما» از پله‌های تند کلیسا گذشته ووارد آن شدند . آنها پس‌ازخداحافظی ، ازاو خواستند : که وظیفه‌اش‌را بخوبی انجام دهد. بعد بدستورار باب‌در کلیسارا پشت سرش بستند وبر گشتند .

«فیلسوف» تنها ماند . اول خمیازه‌ای کشید وبعد دستهایش را با بخار دهانش گرم کرد وبادقت باطرافش نگاهی انداخت . تابوت سیاه در وسط کلیساقرارداشت . شمعها نورضعیفی نثارعکس مقدسین‌میکردند و کمی وسط کلیسا را روشن میساختند. آب طلاکاریهای‌روی قاب عکسها دراغلب جاها ریخته، ودرجاهای‌دیگرسیاه‌شده بود . تصویرمقدسین از کهنگی‌مات گردیده ، بنظر میرسید که بانسان با قیافه‌ای عبوس ، پرخاش میکنند : «فیلسوف» یکباردیگراطرافش را برانداز کرد وپیش خود گفت :

ـ چیزی‌نیست ، ازچه بترسم ؟آدم، که پایش‌را باینجاها نمیگذارد . دربرابرمرده‌ها وارواحی که‌ازآن دنیا برمیگردند هم ، چنان‌دعاهائی بلدم که همینکه‌آنها را بخوانم ، نمیتوانند حتی‌انگشتشان را هم بمن بزنند .

اوتکرار کرد :

ـ چیزی نیست ، شروع بخواندن کنم .

وقتیکه بطرف یکی‌ازطاقچه‌ها رفت وچند بسته شمع در آنجا دید فکر کرد :

ـ بسیارخوب ، باید تمام‌کلیسارا مثل روزروشن کنم‌تاهمه‌چیزمعلوم شود . افسوس که در خانهٔ خدا چپق نمیشود کشید .

او بدون‌مضایقه شمعهای‌مومی‌را به کتیبه‌هاومیزها وعکسهای‌مقدسین چسباند ، بطوریکه بزودی تمام‌کلیسا پرازنورشد . ولی‌مثل اینکه‌تاریکی زیر سقف کلیسا بیشتر گردید وعکسهای مقدسین اخم‌آلوده‌تر باو نگاه میکردند .

اوجلوی‌تابوت‌رفت‌وباترس‌بصورت‌جنازه‌نگاه کرد. ولی نتوانست از لرزیدن وبستن چشمهایش خودداری کند . زیبائی‌درخشان جنازه‌وحشتناك بود ؛ اورویش را برگرداند ومیخواست دورشود . ولی کنجکاوی بیجائی که درموقع ترسیدن انسان‌راراحت‌نمیگذارد ، اورا وادار کرد که دوباره

برگردد و بعد از اینکه باردیگر آن لرزش را احساس کرد، برای سومین دفعه هم نگاه کند . درحقیقت زیبائی نافذ جنازه وحشت آور بود . شاید ، اگر او باین اندازه زیبا نبود، بدین ترسناکی بنظر نمیآمد . هیچ چیز چهرهٔ او، بمرده نمی ماند . صورتش زنده بنظر میرسد .

«فیلسوف» احساس میکرد که او با چشمان بسته نگاهش میکند . حتی بنظرش رسید که از لای مژه های چشم راستش ،گویا اشکی بروی گونه اش غلتید وچون آن قطره بروی چهره اش ایستاد، او بخوبی تشخیص داد که قطره ای خون است. «خوما» باشتاب ازجنازه دور شد و کتاب را برداشت و با بلندترین صدائی که میتوانست ، شروع بخواندن کرد . صدایش درسینهٔ دیوارهای کهنهٔ کلیسا، که از مدتها پیش آوائی نشنیده بودند ، فرو میرفت . این صدای کلفت وخشن که بدون انعکاس درسکوت مطلقی میریخت ، بنظرش عجیب آمد و پیش خود فکر کرد :

ـ ازچه بترسم ، او که ازترس کلام خدا از تابوتش برنخواهد خاست بهتر است اعتنائی نکنم . مگرمن مرد نیستم! چرا بترسم؟ امشب کمی زیاد نوشیده ام و برای همین است که احساس ترس میکنم .کمی انفیه بو کنم . عجب انفیهٔ خوبی ، خیلی عالی است .

ولی وقتیکه کتاب را ورق میزد ، زیرچشمی نگاهی بتابوت کرد ، مثل اینکه کسی باو میگفت :

ـ الان بلند میشود ؛ دارد پا میشود ؛ ازتوی تابوت بتو نگاه میکند ؛

ولی سکوت مرده ای پیکر آنجا را درخود میفشرد . تابوت بیحرکت بود. شمعها سیلی از نور ، جاری ساخته بودند . باجنازه ای درکلیسای روشن، آنهم بدون هیچ ذیروح دیگری ، واقعاً وحشتناك است .

چون او میخواست ترسش را خفه کند ، صدایش را بلندتر و بالحنهای مختلفی شروع بخواندن کرد .

ولی هردقیقه چشمانش را بطرف تابوت برمیگرداند ؛ مثل اینکه از خود سؤال میکرد :

ـ اگر بلند شود چه خواهد شد ؟

ولی تابوت بدون هیچ جنبشی درجای خود قرارداشت .

ـ کاش صدائی میآمد ، صدای یك موجود زنده ، حتی اگر جیرجیر علی ورجه ای هم شده ازگوشه ای بلند میشد . . .

تنها صدای ترك ، ترك ، سوختن شمع وچکیدن قطره های آب شدهٔ

موم بروی زمین ، شنیده میشد .
ـ اگر بلند شود ؟ !
مرده هم سرش را بلند کرد . . .
وحشیانه، چشمانش‌را مالید ونگاه کرد . دیگر در تابوتش نخوابیده بود . نشست !

«خوما» چشمانش را برگرداند و دوباره بتابوت نگاه کرد .
او ازتابوت بیرون آمده بود و در حالیکه دستهایش را مثل اینکه میخواست کسی‌را بگیرد ، باطراف بازکرده بود ، باچشمانی بسته در کلیسا میگردید . مستقیماً بطرف «خوما» رفت . «خوما» باواهمه دایره‌ای بدور خود کشید ودعاهائیکه از «تارك دنیائی» که همهٔ عمر سروکار باجادوگران وارواح خبیثه‌داشته‌است، آموخته بود . بیادآورد وشروع بخواندن کرد .
جادوگر روی‌خطی که«خوما» کشیده بود ایستاد وبخوبی پیدا بود که قدرت عبورازآنرا ندارد . جنازه ، چون نعش‌چند روزمانده‌ای، کبود شد . «خوما»جرأت‌نگاه کردن‌باورا نداشت . اووحشتناك‌بود. پس‌ازمدتی دندانهایش را بهم‌زد وچشمان مردهٔ خودرا بازکرد . ولی‌چون چیزی‌ندید بطرف دیگر برگشت وبادستان گشوده‌اش هرستون و برآمدگی دیگری که درراه بدان برمیخورد ، میگرفت . کوشش میکرد تا«خوما» راپیدا کند . بالاخره ایستاد وانگشتش‌را بطورتهدیدآمیزی تکان داد ودوباره بتابوت برگشت .
«فیلسوف» هرچه کوشش‌میکرد نمیتوانست بحال‌عادی خودبرگردد. باترس واهمه چشمانش‌را بخانهٔ تنك جادوگردوخته بود . ناگهان تابوت ازجای خود کنده شد وصفیرزنان درفضای داخل‌کلیسا ازاین‌سوی بآنسوی بپرواز درآمد . «فیلسوف » تابوت را میدید که باو نزدیك میشود ولی قادر نیست از خطی‌که بدورش کشیده است عبور کند . مشغول خواندن دعاهای مؤثرتری شد . تابوت باصدای رعدآسائی‌دروسط کلیسا بزمین‌افتاد وازحرکت بازماند . جنازه که رنك کبود مایل بسبزی بخودگرفته بود . دوباره ازجای خود برخاست .
دراین هنگام صدای خروسی‌ازدور بگوش رسید(۱) . جنازه‌باشتاب

(۱) اوکرائینی ها معتقدند همینکه اولین بانك خروس برخاست ، دیگرارواح خبیثه نمیتوانند روی زمین باقی بمانند .

به‌تابوت برگشت ودر تابوت باصدای محکمی بجای خود افتاد .
قلب «فیلسوف» می‌طپید ودانه‌های عرق چون تگرك بروی‌چهره‌اش می‌غلتید ؛ ولی‌چون از بانك خروس قوت قلبی گرفته بود . باسرعت‌شروع بخواندن صفحاتی که‌میبایست پیش‌ازاین خوانده باشد کرد .
سپیده‌دم ، معاون‌دوم کشیش‌همراه« یافتوخ» موسفید، که متولی کلیسا بود . برای تعویض«خوما»، بکلیسا آمدند .
وقتی «فیلسوف» برای‌خوابیدن برگشت، تامدتی بیدارماند ولی‌عاقبت خستگی برش‌چیره شد وتاظهر بخواب رفت . هنگامیکه بیدارشد ، ماجرای دیشب درنظرش چون رؤیائی‌جلوه میکرد . دراین‌بین یك پیمانهٔ‌دوبطری عرق برای تقویت باودادند .
سرنهار پس‌ازخوردن بچه‌خوك نسبتاً بزرگی،زبانش تقریباً بازشده بود ودرصحبت دیگران شرکت میکرد . بااین‌حال حس گنگ وناشناسی مانع از تعریف ماجرای دیشبش میشد . فقط در جواب اشخاص کنجاو ، میگفت :
ــ بله، معجزه‌های عجیبی‌دیدم .
« فیلسوف » از اشخاصی بود که چون شکمشان سیر میشد حس بشردوستیشان بجوش میآمد ؛ اودرحالیکه روی زمین دراز کشیده بود و چپق میکشید وپشت سر هم باطراف تف می‌انداخت ، با چشمان جذابی اطرافیان را ، برانداز میکرد .
پس‌از نهار «فیلسوف» کاملا سرحال آمده بود . تقریباًدرتمام دهکده گردشی کرد وبا اغلب‌ساکنین آشناشد . ازدوخانه‌حتی‌اورا بیرون کردند . زن خوش‌آب ورنگی که«فیلسوف» میخواست جنس پارچهٔ بلوزودامنش را تشخیص بدهد؛ باپشت بیلی‌جوابش را داده بود .
هرچه عصر نزدیکتر میشد ، «فیلسوف»متفکرتر بنظر میرسید .
همهٔ مستخدمین برای بازی« کراگلی»(۱) درحیاط جمع‌شدند . این بازی‌برای تماشاچیان بسیارجالب بود . وقتی گاوچران که مردی‌تنومند و بسیارچاق بود ، بدوش چوپان خوکها سوارمیشد ، بسیارخنده‌آور بود .
هرگاه «درش» سوارگاوچران چاق میشد میگفت :
ــ به‌به ، عجب گاو گردن کلفتی‌است !

---

(۱) Kragly یك‌نوع بازی شبیه‌الك‌ودولك‌ماست .

کسانیکه باوقارتر ومتین‌تر بودند ، جلوی آشپزخانه می نشستند و چپق میکشیدند ، و بامتانت خاصی بآنها نگاه میکردند . «خوما» بیهوده کوشش میکرد داخل بازی‌شود ، تا شاید فکری‌را که‌چون میخی‌درمغزش جایگزین‌شده بودو آزارش‌میداد، برای‌مدت کوتاهی‌هم که‌شده، ازخوددور کند . سرشام‌هرچه سعی‌میکرد خودرابانشاط نشان‌دهد . فایده‌ای‌نداشت . بلکه باگسترش تاریکی ، ترس ووحشت در اوقوت میگرفت .

پیرمرد موسفید برخاست و گفت :

ــ جناب «خوما» موقعش شده است . سرکارمان برویم .

«خوما» را مثل گذشته بکلیسا بردند و اورا تنها گذاشتند و دررا پشت سرش بستند . ترس گنگی بقلبش نیش میزد . او بار دیگرعکسهای رنك‌پریده ، قابهای براق وتابوت سیاه آشنارا که درمیان سکوت تهدید-آمیزی دروسط‌کلیسا قرارداشت ، دید .

«فیلسوف» گفت :

ــ دیگرماجرای امشب‌برایم عجیب نیست . فقط برای بار اول این چیزهاوحشتناك است . بله، درمرتبه ، اول وحشتناك است ، ولی‌بعدعادی میشود . اوباعجله درجای خودقرارگرفت وبدورش دایره‌ای‌کشید و چند دعارا پشت سرهم باصدای بلند خواند ، وتصمیم‌گرفت که‌چشمش‌راازروی کتاب برندارد وبهیچ‌چیزاعتنائی‌نکند .

پس ازیکساعت خواندن سرفه‌اش گرفت و احساس خستگی کرد . انفیه‌دان را ازجیبش درآورد وقبل ازاینکه انفیه را جلوی بینی‌اش بگیرد زیرچشمی بتابوت نگاهی کرد . قلبش فروریخت :

جنازه درمقابل اوروی خطی که بدورش کشیده‌بود، ایستاده وچشمان سبزرنگش را باودوخته‌بود . «فیلسوف»لرزید ، سردی‌عمیقی درسراسر بدنش احساس‌کرد . چشمانش را بکتاب دوخت وباصدای بلندی شروع بخواندن کرد . صدای بهم‌زدن دندانهای جنازه را شنید وفهمید که اوسعی دارد اورا بگیرد . ولی‌هنگامیکه نگاهش رابسوی جنازه برگرداندفهمید درجای دیگری درجستجوی اوست . مرده باصدای گنگی غروغرمیکرد و کلمات ترس‌آوری رابزبان میآورد . لحن خفه وخرخرمانند صدایش شبیه بلق بلق‌جوشیدن‌قیر بود . «خوما»معنی گفته‌های‌اورا نمی‌فهمید، تنهاتهدید-آمیزی کلماتش رااحساس‌میکرد . «فیلسوف» باواهمه‌فهمید که‌اوهم‌مشغول خواندن اورادی است .

دراثر این وردها بادی در کلیسا شروع بوزیدن کرد . صدای بالهای زیادی بگوش رسید. او بخوبی صدای آنهارا که بپنجره میخوردند وخش‌خش پنجه‌هائی که بدرها کشیده‌میشد، میشنید . احساس میکرد که نیروی بیشماری خودرا بدرهاوپنجره‌ها میکوبندومیخواهندآنهارا بشکنند . قلبش بشدت می‌تپید . چشمانش را ازترس پشت سرهم بازوبسته میکرد . مرتب دعاها واورادی که‌میدانست میخواند . بالاخره ازدورصدای دورافتادهٔ خروسی بگوش رسید. «فیلسوف» که بستوه‌آمده‌بود ، نفس‌راحتی کشید . اشخاصی که برای تعویض‌اوآمده بودند ، نیمه‌جانش یافتند . اوبا چشمانی ازحدقه بیرون آمده بدیوارکلیسا تکیه داده بقزاقانی که برای بهوش آوردن ، تکانش میدادند، نگاه‌میکرد . بزوراز کلیسا بیرونش آوردندو بناچاردرتمام راه زیربغلش راگرفتند . وقتیکه بحیاط ارباب رسید تکانی بخود داد و دستورآوردن جام‌دوبطری عرقی را صادر کرد ! وقتیکه عرق را تاته سر کشید ، بادست موهای سرش‌را صاف کرد ، و درحالیکه دستش را تکان میداد ، گفت :

ــ دردنیا چه‌چیزهای پلیدی پیدامیشود ، چه پیشامدهای وحشتناکی اتفاق میافتد . پناه برخدا . . .

عده‌ای که دوروبراوجمع شده‌بودند پس‌ازشنیدن این‌کلمات‌سرشان را پائین انداختند . حتی‌پسرك کوتاه قدی که ، خادمین منزل‌کارهای پست را، ازقبیل‌آب‌آوردن وپاك کردن‌اصطبل ، باوواگذارمیکردندهم‌دهانش باز ماند .

زن‌طنازی که دامن‌تنك وچسبانی‌پوشیده و وردست پیرزن‌آشپز بود وهمیشه بخودش ورمیرفت وکوشش میکرد که چیزی مثل روبان یاگل و اگربه‌چیزی نظیراینهادسترسی پیدا نمیکرد ،کاغذی‌رنگی بچارقدش بچسباند وازآنجا میگذشت ، چون «فیلسوف» را دید، داد زد :

ــ وای ، وای ، چه شده ؟

ودستهایش را بهم زد .

«خوما» جواب داد :

ــ زنیکهٔ احمق ، چیزی‌نشده ،آخرچه شده ؟

ــ ای خدای من ! موهایت که بکلی‌سفید شده است .

« اسپیرید» بادقت به «خوما» نگاه‌کرد وگفت :

ــ اهه ، این‌زنك راست میگوید ، راستی ، موهایت مثل «یافتوخ»

پیر بکلی سفید شده است !

«فیلسوف» پس از شنیدن این حرفها ، چهار نعل بطرف آشپزخانه، که قبلا در آن آینهٔ سه گوشی دیده بود، ومگسها روی آن مرگذاشته بودند و اطرافش با گل تزئین شده بود و چنین برمیآمد که متعلق بهمان رنك طناز باشد ، دوید . با واهمه حقیقت گفتار آنها را دریافت . نصف موهایش براستی سفید شده بود .

«خوما ـ بروت» سرش را پائین انداخت و بفکر فرورفت ، بالاخره گفت :

ـ بروم پیش ارباب و همه چیز را برایش تعریف کنم . و بی رو در بایستی بگویم ، که دیگر دعا نخواهم خواند !

وادامه داد :

ـ الهی فوراً مرا به «کیف» بفرستد .

بااین افکار او بطرف خانهٔ ارباب براه افتاد . مالك بیحرکت در اطاقش نشسته بود ، و هنوز نومیدی و غم اولین ملاقات در چهره اش نمایان ، وگونه هایش بیش ازسابق فرورفته بود . پیدا بود که او بسیار کم خوراك خورده ویا اصلا چیزی نخورده است . رنك پریده وغیر عادی صورتش ، قیافه ای سنگی و بیحرکت باو بخشیده بود . وقتی «خوما» را که کلاه بدست دم درایستاده بود دید، گفت :

ـ سلام پسرك ،کاروبارت چطوراست ؟ همه بخوشی میگذرد ؟

ـ بخوشی که بخوشی است ، ولی چنان کارهای شیطانی ای اینجا انجام میشود که آدم حاضراست دوپاهم قرض کرده و بهر ترتیبی شده فرار کند .

ـ چطور ؟

ـ دخترتان ای ارباب . . . چیزی که مسلم است او اشراف زاده است ، دراین مورد، هیچ شکی نیست . ولی اوقاتتان تلخ نشود. خداروحش را بیامرزد . . .

ـ دخترم ؟ چطور شده ؟

ـ ابلیس را بخود راه داده . چنان کارهای وحشتناکی میکند که یك خطهم از کتاب مقدس نمیشود خواند .

ـ بخوان . بخوان ، بیجهت نبوده که ترا خواسته . کبوتر من مراقب روح خودش بوده است ومیخواسته بادعاهای توهرچیز بدی را از خود دور کند .

ــ اختیار، البته با شماست ارباب ، ولی بخدا قسم که دیگر طاقتش را ندارم .

ارباب باهمان لحن قانع کننده‌اش ادامه داد :

ــ بخوان ، بخوان ، فقط یك شب دیگر مانده ، تو برای خدا اینکاررا میکنی ، منهم انعام خوبی بتوخواهم داد .

ــ هرانعامی که بدهید . . . ارباب، هرچه دلت میخواهد بکن ، ولی دیگر نخواهم خواند .

این کلمات را «خوما» باتصمیم قطعی ادا کرد .

ارباب باصدای محکم و تهدیدآمیزی گفت :

ــ گوش کن « فیلسوف » ! من از این اداها خوشم نمیآید . تو این بازیها را میتوانی در مدرسه‌تان در بیاوری ، ولی منزل من جای اینکارها نیست. من مثل مدیرتان شلاق نمیزنم ! توهنوز نمیدانی شلاقهای چرمی چه لذتی دارد .

«فیلسوف» باصدای گرفته و آرامی جواب داد :

ــ چطور نمیدانم ؟ بخوبی میدانم که خوردن مقدارزیادی شلاق آنهم چرمی ، مافوق قدرت انسانی است .

ــ بله، اینرا میدانی! ولی نمیدانی که بچه‌های ماچگونه شلاق میزنند .

ارباب درحالیکه ازجایش برمیخاست باصدای تهدیدآمیزی این کلمات را ادا کرد. درچهرهٔ او خلق تندهمیشگی اش که فقط در اثر غم وغصه زیاد، برای مدتی پنهان شده بود ، دوباره نمایان گشت .

ارباب ادامه داد :

ــ اینجا ، اول شلاق میزنند ، بعد بجای ضربات آنها ، عرق میپاشند و بازدوباره میزنند . برو! بروکارت را انجام بده ! اگرسر بپیچی کنی جان بدر نخواهی برد . اگرانجام دادی هزاراشرفی . . .

«فیلسوف» درموقع خارج شدن پیش خود گفت :

ــ اهه، خیلی زرنك است . این یکی دیگرشوخی بردار نیست ! ولی داداش کمی صبرداشته باش ، تا به‌بینی چطور فرارمیکنم . آنچنان که سگهایت هم بمن نرسند .

«خوما» تصمیم گرفت که هرطوری‌شده فرار کند . او انتظار بعد از ظهر را ــ هنگامیکه کلیهٔ خادمین‌چنان بخواب میرفتند وخروپف میکردند که انسان خیال میکرد حیاط ارباب بکارخانه‌ای مبدل شده است ــ می کشید. بالاخره این ساعت فرا رسید . حتی «یافتوخ» هم سینهٔ دیوار دراز کشید

وچشمانش‌را بست . « فیلسوف » باترس و واهمه بطرف باغ اربابی که بنظرش میرسید ازآنجا بهترپنهانی‌میتواند به‌بیابان فرار کند ، رفت .

از این باغ متروك تقریباً هیچ مواظبت نمیشد . بدینجهت هر کار پنهانی‌درآن بآسانی‌انجام پذیربود . سطح‌باغ پوشیده ازدرختان آلبالو وبوته‌های باباآدم وعلفهای هرزه بود . پشت دیوارباغ جنگلی‌ازعلفهای مختلف صحرائی‌قرارداشت ، که اگر کسی‌باداس میخواست آنهارادرو کند باندازه‌ای ساقه‌های آنها کهن ومحکم بودکه داس خرد میشد . وقتی که «فیلسوف» خواست ازپرچین بپرد قلبش فروریخت ودندانهایش از ترس بهم میخورد . مثل اینکه دامن لبادهٔ درازش بزمین میخکوب شده بود ونمیگذاشت اوازپرچین‌بپرد . چون ازپرچین گذشت‌بنظرش رسید که کسی صدایش میکند ومیگوید :

ـ کجا ؟ کجا ؟

«فیلسوف» خودش را بین علفهای هرزه جانمود ودرحالیکه مرتباً پایش با ریشه های کهنی که از زمین خارج شده بود مصادف میگردید ، شروع بدویدن کرد . اومیدید که‌بعد ازاین جنگل بیابانی‌مملوازبوته‌های خارقراردارد وآنجارا برای خود مکان امنی‌میپنداشت . خیال میکرد پس ازعبور ازاین بیابان بجاده مستقیم«کیف» خواهد رسید . ازمیان‌علفهای هرزه گذشت وبه بیابان‌پرازبوتهٔ خاررسید . ازاین‌بوته‌های‌خارهم که‌بجای خراج،لبادهٔ بلندش را تکه‌تکه میکردند ونزد خود نگاه میداشتند، عبور کرد وبدرهٔ کوچکی که‌درکنارآن درخت بید مجنونی‌با شاخه‌های بلند که بزمین‌میرسید وچشمه‌ای کوچك که‌آب زلالش چون نقره میدرخشید ، قرار داشت، رسید . «فیلسوف» چون عطش بی‌تابش کرده بود کنارچشمه دراز کشید وتاآنجا که میتوانست‌آب نوشید . بعددرحالیکه لبهایش را خشك میکرد گفت :

ـ‌آب خوبیست . اینجا میتوان استراحت کرد .

ـ نه بهتراست که جلوتر برویم ، شایدتعقیبمان کنند !

این کلمات‌را ازپشت‌سرشنیدوبرگشت: «یافتوخ» پشتش‌ایستاده بود!

«فیلسوف» بااوقات‌تلخی دردلش گفت :

ـ «یافتوخ» پدرسوخته! دلم میخواست ، لنگت رابکشم وبیندازمت بزمین‌وتاآنجائی که میخوری باچماق خورد وخمیرت کنم .

«یافتوخ»هم ادامه میداد :

ـ تو بیخود این راه دور را انتخاب کردی ، بهتر بود از آن راهی که من آمدم ، میآمدی ، راهی که پهلوی اصطبل است ، دلم برای لباده ات میسوزد . خوب ماهوتی داشت . ذرعی چند خریده بودی ؟ . . . دیگر گردش بس است . باید برگشت .

«فیلسوف» درحالیکه کمرش را میخاراند دنبال «یافتوخ» لنگ لنگان براه افتاد . و پیش خود فکر میکرد :

ـ این جادوگر ملعون دیگر پدرم را درخواهد آورد . ولی چرا نگرانم؟ ازچی میترسم ؟ مگه من قزاق نیستم ؟ دوشبش را که خوانده ام انشاالله بامیدخدا شب سومی راهم میخوانم . گویا این جادوگر خبیث خیلی گناه کرده که همهٔ شیاطین اینقدر ازاو پشتیبانی میکنند . . .

تاوقتیکه بحیاط ارباب رسیدند این افکار در مغزش جریان داشت بعدازاینکه ، بدین ترتیب بخودش قوت قلبی داد از «درش» خواهش کرد که بوسیلهٔ کلیددارباشی یك پنج ظرفی عرق برای او تهیه کنند . پس ازاین هردو جلوی درانبار نشستند ونیم سطل عرق پنج ظرفی را ، تاته نوش جان کردند . بطوریکه «فیلسوف» یکدفعه ازجایش بلندشد وداد زد :

ـ مطرب هارا حاضر کنید ، حتماً مطرب . . . ها . . . را . . .

ولی چون ازمطرب خبری نشد خودش برخاست ودرمحل هموار وسط حیاط شروع به «تریپاك» رقصیدن کرد . تاهنگام غذای عصرانه میرقصید . بالاخره مستخدمین که همیشه درچنین موارد ، حلقه وار بدورهر کسی جمع میشدند واینجا هم حضور داشتند ، خسته شده ودرحالیکه دورمیشدند با ناراحتی می گفتند :

ـ آه ، که چقدررقص این مردیکه طولانیست .

پس ازچندی «فیلسوف» ، همانجا دراز کشید وبخواب رفت . تنها یك سطل آب سردتوانست اورا برای شام بیدار کند .

سرشام اودرباره اینکه . قزاق یعنی چه ، ونباید اوازچیزی بترسد ، صحبت میکرد .

یافتوخ گفت :

ـ وقتش است ، برویم .

« فیلسوف » دردلش گفت :

ـ زبانت آتش بگیرد ، گرازملعون !

وبلندشد و گفت :

– برویم .

در بین‌راه «فیلسوف» مرتباً باطراف نگاه‌میکرد وگاهی هم با همراهانش صحبت مینمود . ولی «یافتوخ» ساکت بود و«درش» هم، کم حرف میزد . شب جهنمی‌ای بود . گرگها باهم زوزه میکشیدند . حتی پارس سگهاهم وحشت‌آور بود .

«درش» گفت :

– گویاحیوان دیگریست که زوزه میکشد . این‌گرگ نیست !

«یافتوخ» بازهم ساکت ماند و «فیلسوف» چیزی پیدا نکرد که بگوید .

آنها بکلیسای کهنه وفرسوده که‌نشان‌میداد ارباب بچه‌اندازه‌درفکر خدا، دین‌وروح‌خودش‌است ، نزدیك وداخل‌آن شدند. «یافتوخ»و«درش» مثل‌سابق خارج شدند و«فیلسوف» تنهاماند . همه‌چیزچون‌شب‌پیش بود . قیافهٔ همهٔ اشیاء آشنا وتهدیدآمیز بنظرمیرسید . او برای دقیقه‌ای درجای خودایستاد . تابوت جادوگر مهیب ، ساکت وآرام چون سابق در وسط کلیسا قرارداشت .

«خوما» گفت :

– نخواهم ترسید ، بخدانخواهم ترسید .

بدورخود دایره‌ای کشید . وردها ودعاها را بیاد خویش میآورد . سکوت خوف‌آوری بود ، نورشمعها میلرزیدند وخود را بروی دیوارها میکشیدند. «فیلسوف» یك‌ورق کتاب‌مقدس‌راتاباخرنگاه کردوورق‌دیگر رابرگرداند ، ناگهان‌متوجه‌شد که‌چیزدیگری، بجزآنچه‌در کتاب‌نوشته‌شده است میخواند . او باترس بروی سینه‌اش صلیب کشید و شروع بخواندن کرد . اینکار کمی‌روحش را تقویت نمود وخواندن پیشرفت کرد . اوراق کتاب یکی پس‌ازدیگری برگردانده‌میشد ودربرابر نورشمعها برق‌میزد .

ناگهان در وسط سکوت مطلق کلیسا با صدائی خشك در آهنین تابوت ترکید و جنازه بلند شد . ازهرشب وحشتناکتر بود . دندانهایش باخشکی‌ترس‌آوری بهم میخوردند . لبانش متشنج بودو با صدای عجیبی ، اورادی از دهانش خارج میشد ، طوفانی درکلیسا برخاست ، عکسهای مقدسین ازدیوارها کنده‌وبزمین‌افتادند ، شیشهٔ‌پنجره‌های کلیسا خوردشدند وبزمین ریختند . درها ازلولاهایشان کنده شد وموجوداتی عجیب‌الخلقه وترس‌آورواردخانهٔ خداگشتند . صدای وحشتبار بالها وپنجه‌هائی که‌بزمین

کشیده میشد فضای کلیسارا پر کرد .

همه‌چیز درجستجوی« فیلسوف » باین‌سوی آن‌سوی میدوید و پرواز میکرد .

تتمهٔ خماری از سر « فیلسوف » پرید . او بسینه صلیب میکشید و بهر نحوی بود دعا میخواند . بخوبی صدای بالهای موجودات ناپاك را می‌شنید . احساس میکرد که گاهی نوك بالها و دمهای بدشکل آنها از نزدیکیش میگذرند . اوجرأت اینرا که بآنان بادقت نگاه کند نداشت. تنها درمیان این‌موجودات، هیولای‌عجیبی که سراسر دیوار کلیسارافرا گرفته بود، وموهای ژولیده و پیچ‌درپیچ اوتاروی زمین کشیده میشد ، وفقط دوچشم وحشتبارواېروانی که بطرف بالا کشیده شده بودند ازبین این موها نمایان بود ، میتوانست به‌بیند . بالای سراین موجود چیزی شبیه بادلنك که‌ازآن هزاران نیش‌عقرب وچنگالهای بلندآویزان بود وآثاری اززمین سیاه که ازآن خارج شده بودند روی آن دیده‌میشد ، درهوا معلق بنظرمیرسید .

همه به«خوما» نگاه میکردندودرپی‌او بودند. ولی نمیتوانستنداورا بیابند چون دایرهٔ اسرارآمیزدعا اورا حفظ‌میکرد .

کلماتیکه ازدهان جنازه برمیخاست درکلیسا طنین‌انداخت :

ــ «وی» را بیاورید ، بروید دنبال «وی» !

ناگهان سکوت درکلیسا برقرارشد ؛ وصدای زوزهٔ گرگی ازدور برخاست . طول نکشید که صدای قدمهای سنگینی درکلیسا پیچید .

«خوما» زیرچشمی نگاهی کردودید : مردچهارشانه وقدکوتاهی‌را که پاهای کجی دارد ، میآورند . سراپای او آلوده بخاك سیاه بود . دست‌وپایش مانند ریشه‌های محکم درخت بنظرمیرسید . اوپاهایش راکه هرآن بناهمواریها برمیخورد ، بزمین میکشید . مژه‌های درازش بزمین میرسید. «خوما» باواهمه متوجه شد که صورتش آهنین‌است. درحالیکه‌زیر بغلش راگرفته بودند، اورا دربرابرمحلی که «خوما» ایستاده بودآوردند .

« وی » ،باصدای اسرارآمیز زیرزمینی‌اش گفت :

ــ مژه‌هایم‌را بلند کنید ، نمی‌بینم !

همگی شتافتند تامژه‌های‌آهنینش را بلند کنند .

یك صدای درونی به « فیلسوف » گفت :

ــ نگاه نکن !

ولی اوطاقت نیاورد ونگاه کرد .

« وی » فریاد کشید :

ــ اینجاست !

و باانگشت آهنینش اورا نشانداد .

همهٔ آنها به «فیلسوف» حمله کردند . او بی‌حس بروی زمین افتاد وازترس روح ازبدنش خارج شد .

صدای خروسی بگوش رسید . ولی این دومین صدای خروسها بود، وصدای اول‌را شیطانها نشنیده بودند . آنها خودرا باترس وشتاب بطرف درها وپنجره‌ها انداختند تاهرچه زودترخارج شوند ، ولی موفق نشدند و درمیان درها وپنجره‌ها گیر کردند و آنجا ماندند .

کشیشی که سپیده‌دم وارد کلیسا شده بود ، وقتی‌جریان را دیدجرأت نکردنماز میت را درچنین جائی بخواند وبرگشت .

کلیسا باموجوداتیکه دردر وپنجره‌اش بدام‌افتاده بودند همچنان‌تاابد باقی ماند . واطرافش جنگلی ازدرخت ، مملوازعلفهای هرزه وخارهای بیابانی روئیده ودیگرهیچکس راهی بکلیسا نیافت .

وقتیکه‌خبراین‌ماجرا به« کیف»رسید ، وفقیه «خالیاوا»ازسرنوشت فیلسوف «خوما» مطلع شد ، قریب یکساعت بفکرفرورفت .

زندگانیش نیزتابحال تغییرهائی کرده واقبال باولبخند زده بود . پس‌ازاتمام‌تحصیلاتش اورا ناقوس‌زن مرتفع‌ترین برج شهر« کیف» کرده بودند . چون پلکان چوبی برج ناقوس ازروی حساب درست نشده بود ، اوتقریباً همیشه بابینی‌ای ورم کرده وخون‌آلود بخانه برمیگشت .

«تیبری‌ـ گروتیس» که دیگر بدرجه«فیلسوفی» رسیده وتازه‌صاحب سبیل گردیده بود، پیش «خالیاوا» آمد و گفت :

ــ توشنیدی ، چه‌بلائی بسر«خوما» آمده است ؟

«خالیاوا»ی ناقوس زن‌جواب‌داد :

ــ خداخواسته ، بیا بمیخانه برویم وبیاداوچیزی بنوشیم .

«فیلسوف»جوان که تازه‌بحقوقی‌رسیده بود وهمیشه ازشلوارو لباده

وحتی کلاهش بوی تندعرق وتوتون برمیخاست ، فوراً حاضرشد .

همینکه می‌فروش لنگ جلوی ناقوس زن جام سوم را گذاشت ، او گفت :

ـ « خوما » چه‌آدم خوبی بود ،آدم بسیارخوبی بود . بی‌جهت از بین رفت .

ـ من میدانم چرا تلف شد . چون ترسید ؛ اگر نمیترسید جادوگر نمیتوانست هیچ کاری بااو بکند . اگرآدم صلیب بکشد وبدمش تف کند ، هیچکاری دیگر از دستش برنمیآید . من تمام اینها را خوب میدانم . در « کیف» خودمان ، همه زنهای توی بازارجادوگرند .

ناقوس زن درجواب، فقطسرش را تکان‌داد وچون فهمید که‌زبانش قادر بادای کلمه‌ای هم نیست بااحتیاط ازپشت میز برخاست وتلوتلوخوران بجای دوری رفت، تاخود رادرمیان علفها پنهان کند . . . بازهم‌طبق‌عادت همیشگیش فراموش نکرد که تخت کفش کهنه‌ای راکه روی‌نیمکت افتاده بود بدزدد .

شبها در نزدیکی دهکدهٔ «دیکانکا»

مقدمهٔ نویسنده

این دیگه یعنی چی: «شب نشینیها در خوتور(۱)، نزدیك دیکانکا(۲)» ؟ دیگه این شب نشینیها چه رنگیه؟ ازهمه اینها هم گذشته این کتابو یه کندبون چاپ کرده ! خدایا! مگه تا حالا کم غاز واسه ساختن قلم ازپرشون قربونی شدن ؟ یا کم کهنه رو کاغذش کردن ؟ ! ویا مردم کم انگشتاشونو بمرکب مالیدن؟ که شیطون کندوبونو هم گول زد تا از دیگرون تقلید کنه ! راسی که،این روزا انقدر کاغذ چاپی زیادشده ، که آدم چیزی گیر نمیاره لاشون بپیچه .

از یه ماه پیش شسم خبردارشده بود که چه قد ایرادای بنی اسرائیلی از کتابم خواهن گرف ! یعنی ، مقصودم اینه ، که اگه یکی ازمادهاتیا سری توسرا دربیاره ، واویلا . . . درس مث اینیکه یکی ازماها بخونهٔ اربابی بره : همه دورش جم میشن ومسخرش میکنن . بازم اگه نوکرا اینکارو میکردن ، خوب ، پرعیب نداش ! اما وقتیکه یه خونه شاگردیکه هیچکس ببازیش نمیگره ، حتی حق اینو نداره که یه قدم پاشو ازحیاط عقبی جلوتر بذاره ،باسرووضع پاره پوره و کثیفش ، پا توکفش آدم میکنه و دیگرونهم پشت سرش شروع بگفتن : برو،برو گمشو، دهاتی ، واسه چی اومدی ! . . . من میخواسم بشما بگم ، . . . ولی گفتنش فایده نداره ! واسه من رفتن به «میرگورود»(۳) که پنجساله به اونجا نرفتم ومنشی قاضی و کشیش محترم اونجارو ندیدم ، اونم سالی دومرتبه ،آسونتره ، ازاینی که یه دفه ، سری تواین مردمون باصطلاح بزرگوار در بیارم .

خوننده عزیز ، بهت برنخوره ، آتیشی نشی که یه کندوبون ساده با

---

(۱) Khutor – «خوتور» درزبان روسی به کلبه هائی که چندتن از اهالی دهی درنزدیکی آن ده ساخته باشند ودرآن زندگی کنند گفته می شود . اسم این کتاب درمتن همانطور که دربالا ذکرشده می باشد . ولی ما آنرا به «شبها درنزدیکی دیکانکا» ترجمه کردیم .

(۲) Dikanka (۳) Mirgorod

شما اینطور ، یه‌رنك وراس‌حسینی٬مث‌اینیکه با همسایه یا قوم وخویشش حرف‌میزنه ، صحبت‌میکنه . تو «خوتور»های ما ، ازقدیم رسمه ، همینیکه کارهای صحرا تموم شد ودهقون‌واسه استراحت تموم‌زمستان جاشوروتنور (۱)پهن کرد و کندوبونهای مث من هم کندوهاشونو از سرما بزیرزمین بردن، اونوقتیکه نه‌لك‌لك تو آسمونه،نه‌گلابی بدرخت ، همینیکه‌هوا تاریك شد ، حتماً شما آخر کوچه‌سوسوچراغی‌روازتوی پنجرهٔ خونه‌ای می‌بینین . خنده و آوازی ازدوربگوشتون‌میرسه . بعضی‌وقتا صدای «بالالایکا»(۲) و بعضی وقتاهم صدای ویولون میشنوین . . . اینوما بهش شب‌نشینی‌میگیم. واسه اینیکه بهتر بدونین : این‌شب نشینیهای ما مث مجلس رقصای شماس اما نه‌اینکه درس مث‌شما . وقتیکه شما برقص‌میرین قصتون‌اینه که پاهاتون تکون بدین ، یااینکه اگه نمیرقصین ، دستونو جلوی دهنتون بگیرین دهن دره کنین؛ اما توولایت ما یه‌عده دختر تویه خونه ، نه‌واسه رقصیدن ؛ جم میشن . هر کدومشون دوك وشونهٔ نخ‌ریسی‌شونو با خودشون میآرن . اول مث اینیکه مشغول کارن ، صدای دوکا شنیده میشه ،باهم‌آوازمیخونن . هیچ کدومشون چش ازکارشون ورنمی‌دارن ،اما همینی که جوونا با مطرب وارد اطاق میشن ، قال مقالی بلن‌می‌شه ، و همه باهم میرقصن و شیطونی میکنن ، اونطوریکه نمیشه اینجا گف . . .

اما، بهترین موقع‌ها وقتیس که همه تنك‌هم،گوش‌تاگوش میشینن و معما میپرسن‌وقصه‌میگن. خداجون !چه‌چیزاکه‌نمیگن ! نمیدونم‌ازکجاشون این‌قصه‌های قدیمی‌رودرمیآرن . چه‌قصه‌هائی که‌آدم ازترس خشکش‌میزنه! اما گمون نمیکنم، جای دیگه‌ای هم باشد که اینقدرقصه‌های عجیب وغریب که توشب‌نشینیهای کلبهٔ کندوبون «موقرمز» تعریف میکنن ، بگن .

آخه واسه چی مردم بمن لقب « موقرمز » دادن ، بخدا خودمم نمیدونم این‌روزا که ، موهای من بیشترازاونیکه قرمز باشه سفیده . توما رسمه که اگه لقبی به‌یکی بدن ،سالون‌سال روش‌میمونه ، قدیما، رسم‌بودش که مردم‌شب عید توی‌کلبهٔ کندوبون‌جم میشدن ودورهم‌مینشستن . اونوقت موقعش میرسید که‌آدما بایستی گوشاشونو خوب واکنن . اونائیکه اونجا

(۱)تنورهای آنجا افقی‌است ، وطوری میسازندکه می‌شود زمستان روی‌آن خوابید .

« ۴ »

(۲) Balalaika نوعی‌آلت موسیقی ملی است .

جم، میشدن تو ده، سرشون به‌تنشون میارزید. اونا آدمای آشغال کله‌ای نبودن، بلکه راسی راسی میباس بخونهٔ آدمائی که از کندو بون باارزش‌ترن، رفت و آمد داشته باشن.

مثلاشما «فاما گریگوریه‌ویچ»(۱) معین کشیش کلیسای «دیکانکا» رو نمیشناسین؟ عجب مخیه! چه قصه‌هائی میدونه! دوتا ازاین قصه هارو شما تواین کتاب پیدامی کنین. اون‌هیچوقت مثل کشیشای دهمای دیگه لباده‌شو ازپارچه‌هائی که توخونه میبافن درس نمیکنه. اگه‌شما یه روزی، غیراز عید، سرزده وارد خونش بشین، بازم اونو بالبادهٔ ماهوتی شیری رنك نازکش‌می بینین. این‌ماهوتو از«پالتاوا» (۲) دسته کم‌ذری شش «منات» خریده. تودهما هیچ کی نمیتونه بگه‌که چکمه‌های‌معین کشیش بوی‌قطرون میده، واسه اینی که همه کس میدونه که اون بهترین پیه‌ها رو که مردم دیگه، بارضا ورغبت تو غذاشون میریزن، بچکمه‌هاش‌میماله. همین جور هیچکس ندیده‌که اون مثل همکارای دیگش دماغشو باگوشهٔ لبادش پاك کنه، همیشه یه‌دستمال تاکرده، که‌حاشیه‌شو بانخ قرمزدوختن، ازتوبغلش درمیآره، بعدازاینیکه کاراشو باهاش تموم کرد، دوباره اونودوازده‌لا تا میکنه وسرجاش میذاره.

یکی‌دیگه ازمهمونا... اون دیگه ازاون ارباب زاده‌ها بود، که میشد فوراً بمیرزا بنویسی‌یاصندوقداری انتخابش کرد.

عادتش‌این بود، که انگشتشو جلوی صورتش نگهمیداشت و بنوك اون‌نگاه‌میکرد وبالغتهای قلمبه‌ای، مثل اینی که ازرو کتاب‌چاپی‌میخونه؛ شروع بتعریف میکرد، بعضی‌وقتا آدم گوش میداد، گوش میداد، آخرسر میفهمید، که اگه خودشو بکشه چیزی از حرفاش سردر نمیآره، نمیدونم این‌آدم این‌لغتهای قلمبه سلمبه رو از کی یادگرفته بود. یه روزی براش «فاما گریگوریه‌ویچ» سر همین موضوع قصهٔ خوبی تعریف کرد. اون واسش گف: که چطوری، یه طلبه‌ای که پیش‌معین‌کشیش درس میخوند، وقتی‌پیش باباش برگشت، انقدلاتین دون شده بود که حتی زبون مسیحی خودمون وهم فراموش کرده‌بود. آخرهمه‌لغتارو، «اوس» میذاشت. بجای اینیکه‌بگه «بیل» میگف: «بیلوس» عوض «زن» میگف: «زن‌اوس»...

۱- Fama – grigoryevitch

۲- Paltava

یه روزی با باباش بصحرا رفت ، جناب لاتین دون وقتی شنکشو دید از پدرش پرسید :

ــ باباجون توزبون شما باین‌چی‌میگن ؟

ویه دفعه ، بدون اینیکه خودش بدونه ، پاشو رو دندههای شنکش گذوشت . پدرش هنوز جوابشو نداده بود که دسهٔ شنکش بلن شد و قایم به‌پیشونیش خورد . طلبه که پیشونیشومحکم گرفته بود یه‌ذر بهوا پرید و فریاد کشید :

ــ شنکش پدرسوخته ،کلمو داغون کردی !

موضوع سراینه که، دیگه تواین هیروویر ، اسم شنکش خوب‌یادش اومد !

ارباب زاده ازاین قصه خوشش نیومد . بدون اینیکه چیزی بگه ازجاش بلن شد ووسط اطاق لنگاشو ازهم واگذوشت و وایساد ، سرشو جلوآورد ، ودستشو توجیب عقبی نیم‌تنهٔ نخودیش کرد و انفیه‌دون گرد و براقی‌رو درآورد . تلنگوری‌بعکس سرتیپ فرنگی ،که روی اون کشیده بودن زد و یه عالمه انفیه که با خاکستر ساییده شده بود در آورد وجلوی دماغش برد ، هنوز بدماغش نرسیده بود که همه‌رو بایه‌نفس بالا کشید . بازم‌بدون‌یه‌کلمه حرف دستشو بجیب دیگه‌اش برد ودسمال‌پیچازی آبی رنگی‌رو درآورد ، انوخ‌زیر لبش گفت : « خر چه دونه قیمت نقل و نبات . . .» من‌دیدم که انگشتای«فاما گریگوریه‌ویچ» دارن گره میشن . پیش خودم فکر کردم : الانه دعوا میشه !

دس برقضا زن پیرم هم فهمید و یه دونه فطیربزرك شیر مال رومیز گذوشت . همه مشغول شکم‌شدن . دس «فاما گریگوریه‌ویچ» عوض گره شدن بطرف‌فطیردراز شد . مث همیشه همهٔ اوناشروع به تعریف‌ازخونه‌داری زنم کردن .

یه نقال دیگه هم بود ، ولی‌اون (نمی‌باس تواین شب اسمشو ببرم) قصه‌های وحشتنا کی‌تعریف میکرد که موبه‌تن‌آدم راس میشد . من ازقصی هیچ کدوم این قصه هاشوتواین کتاب ننوشتم، واسه اینیکه ممکنه مردمای خوب‌رو اونقدر بترسونم که ازمن کندوبون ، مث اینی که شیطونو دیده باشن ، فرار کنن . اگه خدا عمری بده تا سال‌نو یه کتاب دیگه چاپ میکنم ، اونوقت میشه مردم رو با ارواحی که از اون دنیا بر میگردن ، چیزای عجیبی که قدیما تومملکت مسیحی ما بوده آشنا کنم و یه کمی هم

بترسونم . تو این حکایتا ، ممکنه چندتا قصه هم که مال خود کندو بونه، و واسه‌ی نوه‌هاش گفته پیدا کنین . اگه‌مردم مایل باشن وتنبلی‌هم اجازه‌بده، گاس من بقایدهٔ ده‌تا اینجور کتاباهم شده ، پسائی قصه داشته باشم .

آره ، راسی ! هیچی نمونده بود موضوع اصل‌کاری یادم‌بره : اگه آقایون ، مایلین بخونهٔ من بیائین ، راس ٬ راه «دیکانکا» رو پیش‌بگیرین. من ازقصی‌اسم«دیکانکا» رو ٬ روصفحه اول نوشتم تا بهتر بتونین بکلبهٔ من ، که نزدیکای«دیکانکا»س برسین .

راجع به«دیکانکا» فك‌میکنم که شماهااطلاعات تموم و کمالی‌داشته باشین . بایس بدونین، خونه‌های‌اونجا ، بهتراز کلبهٔ‌پرت افتادهٔ کندو بونه. راجع به باغ «دیکانکا» چی‌بگم . بی‌برو‌بر گرد ، تو «پترزبورك» شما یه همچی‌باغی‌پیدا نمیشه .

وقتی‌به«دیکانکا» رسیدین ، ازاولین پسرغازچرون که حتماً یه پیرن کثیف تنشه ، بپرسین : «منزل کندوبون موقرمز کجاس؟» اونم‌حتماً جواب میده : «همون ، اونجاس . »وباانگشت‌نشونتون میده . اگه‌هم‌مایل‌باشین تاخودکلبه میرسوندتون .

فقط خواهشم اینه که جلوی‌پاتونو خوب نگاه کنین ، واسه اینی که جاده های ما مث خیابونای جلوی‌خونهٔ‌شماصاف‌وصوف‌نیس . سه‌سال‌پیش « فاماگریگوریه‌ویچ » وقتی داش بمنزل من ، باگاری نو و مادیون قهوه‌ای رنگش میومد ، با اینیکه خودش سورچی وروچشمش هم‌یه چشم خریدنی گذوشته بود ، تویه گودالی‌ملق زد .

جای‌این زحمتا، اگه‌منوسرافراز کنین ، چنون خربوزه‌ای‌بهتون‌میدم که تو عمرتون نخورده باشین ، عسل ٬ یه چیزمن میگم و شما هم میشنوین ، قسم میخورم که لنگشو توهیچ دهی‌پیدانکنین . این رو هم بدونین ، وقتی که این عسلو باموماش تو اطاق میآرن ٬ عطرش‌تموم اطاقو جاورمیداره رنگش هم مث اشك چش ، مث بلوری که نگین گوشواره میکنن . . . چه پیراشکیهائی زن پیرم واستون درس میکنه . . . اگه میدونسین ، چه پیراشکی‌هایس ، شکر؟ اصلا شکره ! چربیشم‌اونقدره که تا تودهنتون گذوشتین روغن ازچك‌وچونتون راه میفته !آدم راجع باوساگی این زنا چی بگه! راسی ! شما شربت گلابی که توش گل‌سرخ ریخته‌باشن، یا عرق شیرین با کشمش وآلو ، خوردین ؟ ای خدا ، چه جور خوراکائی تو دنیا

هس! وقتی شروع بخوردن میکنی ، نمی‌تونی ازشون دس بکشی ! اونقد
خوشمزس که نمیشه گف .

سال گذشته. . .اما مثاینی که‌دارم‌خیلی‌وراجی‌میکنم . . . فقط بیائین
وببین . زود بیائین . انقد ازتون پذیرائی میکنم که‌بهر کی برسین‌واسش
تعریف کنین .

کندو بون«موقرمز»

شب عید نوئل

روز قبل از «نوئل» بپایان رسید و مهتاب شب زمستان، همراه ستارگان چشمان خود را گشودند . ماه درآسمان بالا آمد ، که بمردمان نیك وهمهٔ دنیا روشنائی بدهد ، تا بشادی بتوانند «کولادکی»(۱) بخوانند ووصف عیسی مقدس کنند . هوا سردتر ازصبح ، ولی باندازه‌ای آرام وصاف بود که قژوقژ برف زیر چکمه‌ها، ازنیم «ورستی» بگوش میرسید. هنوز هیچ دسته‌ای ازجوانان زیرپنجرهٔ کلبه‌ها نمایان نشده بودند. تنها ماه دزدانه ازپنجره‌ها نگاه میکرد . گویا میخواست ازدخترانی که مشغول پوشیدن لباس عید بودند دعوت کند که هرچه زودتر بروی برفهائیکه زیر پایشان صدا میکنند بیرون بدوند .

دراین هنگام ازدودکش کلبه‌ای توده‌های متراکم دود برخاست و زن جادوگری سوار برجارو (۲) ازمیان دودها نمایان شد . اگر دراین هنگام قاضی شهر «سوروچین»(۳) سوار براسب، باکلاهی ازپوست بره که بشکل نظامی دوخته شده بود و پوستین آبی رنگی که آسترش را پوست مشگی ای تشکیل میداد ، باشلاقی که بامهارت تابیده شده بود وطبق عادت همیشگی اش به پشت سورچی میزد، ازآنجا میگذشت. حتماً این جادوگر را میدید . چون از نظر قاضی «سوروچین» هیچ جادوگری دور نمی ماند . او بخوبی میداند: که خوك فلان پیرزن چند بچه میزاید وچند توپ کرباس در

(۱)– Koladky – در اکرائین شب عید نوئل دختران و پسران دسته دسته ازخانه‌ها بیرون میروند ودرزیر پنجره‌های همشهریانشان شروع بخواندن آوازهای مخصوصی درنعت حضرت مسیح که «کولادکا»(وجمعش «کولادکی» است) نامیده می‌شوند ، میکنند . در ازای این عمل بآنها خوردنی‌هائی میدهند ، تقریباً مانند قاشق زنی مرسوم ماست .

(۲)– اکرائینی‌ها معتقدند که جادوگران سوار جاروب یاقابلمه یا هاون می‌شوند وبهرجا که بخواهند پروازمیکنند .

(۳)– Sorotchin

صندوق دارد و هرمرد خوبی روزیکشنبه از لباسها واسباب خانه‌اش چه چیزها را درمیخانه گرو میگذارد.

ولی قاضی «سوروچین» ازآنجاعبورنکرد. اوکاری باینجا نداشت چون قاضی ولایت دیگری بود.

اکنون جادوگر باندازه‌ای بالا رفته بود که فقط لکهٔ سیاهی ازاو بچشم میخورد. ولی این لکهٔ سیاه هرجا که پدیدارمی شد، ستارگان آن محل یکی پس از دیگری مفقود می‌شدند. چیزی طول نکشید که جادوگر آستینش را پر ازستاره کرده بود. سه‌چهارستاره هنوز درآسمان میدرخشید. دراین بین ازسوی دیگر، لکهٔ سیاه دیگری نمایان شد. این لکه شروع بدرازشدن کرد وشکل اولش را ازدست‌داد. اگرشخص نزدیك بینی عینکی باندازه چرخ ارابهٔ جناب قاضی بچشم میزد. بازنمی‌توانست تشخیص بدهد که چیست. اگرازجلو نگاه می‌نمود، شخص فرنگی‌ای‌میدید، با پوزهٔ باریکی که‌مرتب تکان‌میخورد ودرسر راهش بهرچیز که‌میرسید بومیکرد. این پوزهٔ خوك مانند، به‌بینی پهنی، شبیه بیك سکهٔ بزرگ ختم می‌شد. پاهایش باندازه‌ای باریك بود که اگر کدخدای ده صاحب آنها میشد، دراولین رقص پاهایش خورد می‌گردید. اما اگر از عقب نگاه میکرد، چون ازپشتش مانند لباس‌های رسمی امروز، دمی‌دراز آویزان بود، وکیل مدافع شهرستانی بنظرش میرسید. تنها ازریش بزی، دو شاخ کوچك روی سرش و رنك سیاهش که دست کمی ازاشخاص دودکش پاك کن نداشت، می‌شد تشخیص داد که نه‌فرنگی و نه‌وکیل مدافع است. بلکه شیطانی عادی‌است، که‌تنها یکروز باو وقت داده‌اند، دردنیا گردش کند ومردمان درستکارونیك را گمراه سازد. فردا همینکه ناقوس کلیسا برای دعای صبح بصدا درآید او باید دمش را بکولش بگذارد و دوپاهم قرض کند و بسوراخش پناه ببرد (۱)

دراین‌بین شیطان بآرامی بطرف‌ماه میرفت. دستش را درازکرد که ماه را بگیرد ولی فوراً آنراعقب کشید وانگشتانش رامکید وپایش راتکان داد، مثل‌اینکه دستش‌سوخت. برای‌باردوم ازطرف دیگر بسوی ماه رفت‌ولی باز، بکناری‌جست ودستش راعقب کشید. باوجوداین‌شکستها

(۱)– اکراینی‌ها معتقدندکه شیطان‌ها درروز عیدنوئل‌روی زمین نمی‌توانند باقی بمانند.

شیطان موذی از شیطنتش صرفنظر نکرد . او باسرعت جلودوید وبا دو دست ماه را گرفت ، کج وراست‌شد ، ودرحالیکه فوت میکرد ، ماه راااز دستی بدست دیگر، مانند دهاتی‌ای که بادست بخواهدآتشی برای چپقش بردارد ، میانداخت . بالاخره‌ماه را درجیبش گذاشت وپی کارش رفت.

در «دیکانکا» هیچ‌کس نفهمید که شیطان چگونه ماه را دزدید . منشی کدخدا قسم میخورد که‌دیشب وقتی چهار دست وپا از میخانه خارج می‌شده‌است‌ماه رادیده که‌بی‌جهت درآسمان میرقصد ؛ اما اهالی سرشان راتکان میدادند ومسخره‌اش میکردند .

ولی باید دانست‌که شیطان بچه علت باین قانون شکنی مبادرت کرده‌است . دلیلش این بود : که معین‌کشیش ، قزاق پولداری را بنام «چوب»(۱) وکدخدا وآوازه خوان‌کلیسای بزرگ ده وچندنفردیگر را برای خوردن «کوتیا»ی(۲) شب عیدبخانهٔ خود دعوت کرده بود . بجز «کوتیا» و عرق شیرین و زعفرانی، انواع خوراکی‌های دیگر هم تهیه شده بود .

دراین‌وقت دختر «چوب» که زیباترین دختران ده‌بود، درمنزل‌تنها می‌ماند وحتماً آهنگر قوی وچهارشانهٔ ده بنزد اومیآمد . شیطان‌که بیش ازموعظه‌های پدر «کاندارات»(۳) ازآهنگر بدش می‌آمد ، این‌حیله را بکار زد .

این آهنگر،هروقت فرصتی می‌یافت مشغول نقاشی می‌شد و درآن نواحی بعنوان بهترین نقاش مشهوربود، و چون شخص مقدسی بود، غالباً تمثال مقدسین رانقاشی‌میکرد . هنوز در کلیسای شهر «ت . . .» عکس حضرت «لوقا»ئی که او کشیده موجود است . ولی شاهکار هنرمندانهٔ او روی دیوارسمت راست کلیسا نصب‌شده‌است: که درآن‌حضرت«پطرس» را کلید بدست در موقع بیرون کردن شیطان از جهنم ، نشان می‌دهد . شیطان چون میداند که عمرش بپایان رسید وحشت زده کوشش می‌کند که خود را ازچنگ اوخلاص کند . ولی گنهکاران جهنمی باکندهٔ چوب و

(۱)– Chuob

(۲)– Koutia غذائی‌است که‌از برنج وارزن وغیره درست‌میکنند وبه شله‌زرد ماشبیه‌است .

(۳)– Kandarat مسیحیان به‌کشیش‌ها «پدر» خطاب می‌کنند .

«۴»

هرچیز دیگری که بدستشان رسیده اورا میزنند و بجهنم راه نمی‌دهند .
وقتی که نقاش مشغول کشیدن این تابلو بود . شیطان سعی میکرد بهرنحوی که شده مانع کارش شود .
گاهی مشتی خاکستر از کورهٔ آهنگری برداشته و روی تابلو میریخت و . . . ولی باتمام این اشکالها تابلو بپایان رسید وآنرا برای نصب به کلیسا بردند . ازآن روز به‌بعد شیطان قسم خورد که انتقامش را از آهنگر بگیرد . گواینکه او تنها امشب میتوانست در این دنیا بماند ولی بازهمین امشب هم درفکر این بود که چگونه آتش غضبش را فرو نشاند. برای اجرای منظورش بامید اینکه ـ چون «چوب» پیرمرد تنبلی است و بدین آسانی‌ها ازجایش حرکت نمی کند وراه هم تامنزل معین کشیش که ازکنار آسیاها وقبرستان و بالاخره ازخندق میگذرد ، چندان نزدیك نیست ، واگرشب مهتابی بود، امکان داشت که عرق شیرین‌وعرق زعفرانی «چوب» پیر را بسوی خود بکشدودرچنین شب تاریکی،مشکل بنظر میرسد که کسی بتواندا‌ورا از خانه بیرون آورد ـ تصمیم گرفت که‌ماه‌را بدزدد. وفکر کرد که‌چون‌ازمدتها پیش میانهٔ آهنگروچوب‌خوب نیست ، با اینکه او مرد زورمندی بحساب‌می آید،باوجود پدر،جرأت نخواهد کرد که‌نزد دختر برود .
همینکه شیطان‌ماه را درجیب خویش پنهان کرد . دنیا باندازه‌ای تاریك شد که هیچ کس، نه‌راه خانهٔ معین کشیش، بلکه راه میخانه را نیز نمی‌توانست پیدا کند .
زن‌جادوگر که اوهم در آسمان بود چون ناگهان هوا را تاریك یافت جیغی کشید . ولی درهمین بین‌شیطان بااطوارهای مخصوص خودش پیش اورفت وبازو دربازویش انداخت و شروع بگفتن سخنانی کرد، که غالباً مردها بزنها میگویند .
راستی دنیای عجیبی‌است ، همه کوشش می کنند که ازدیگری تقلید کنند . سابقاً بجزشهردارومعاونش که پوستین‌ماهوتی می‌پوشیدند، دیگر کارمندان همه پوستین‌های ساده ببرمی کردند . ولی حالا هم قاضی، هم صندوقدار و...پوستینهای ماهوتی، که‌آسترش ازپوست‌بره است برای خود تهیه‌می کنند . منشی ودفتردار، سه‌سال‌قبل‌پارچهٔ‌ذرع شش «گریونا»(۱) خریدند و ناقوس زن‌کلیسا هم برای تابستان خودش شلواری از کرباس

(۱)– Grivna – واحدپول برابر ده کوپك وهرکوپك یك‌صدم روبل است .

نازك و نیمتنه ای از شال درست کرد وخلاصه همه میخواهند سری میان سرها درآورند . آخرتا کی این‌مردم‌دنبال چیزهای پوچ خواهندرفت ؟
شرط می‌بندم اکثر مردم ، از دیدن اینکه شیطانهم از انسان تقلیدکرده است ، تعجب کنند . از همه عجیب‌تر شیطان با آن قیافهٔ مضحکش حتماً خود را زیباهم‌می‌داند !
دیگر باندازه‌ای‌آسمان وزمین تاریك‌شده‌بود که‌امکان نداشت کسی جریانی را که بین‌آنها گذشته‌است دیده باشد .

«چوب» قزاق هنگام خارج شدن از خانه‌اش بدهقان قدبلند و لاغری، که پوستین کوتاهی بتن داشت، و ریش نسبتاً بلندش ، بیش از دو هفته‌بود که باداس شکسته‌ای که دهقانان آنرا بجای تیغ برای تراشیدن ریش‌بکار می‌برند ، آشنائی پیدانکرده بود ، گفت:
ـ بابا جون ، تو خونهٔ جدید معین کشیش نبودی ؟ امشب میگن سوروسات‌بیاس .
بعدتبسمی کرد و ادامه داد :
ـ باس‌کاری کرد که دیرباونجا نرسیم
«چوب» کمربندش را که محکم دور پوستینش پیچیده شده بود مرتب کرد و کلاهش راپائین‌تر کشید وشلاقش رابرای زدن سگها بدست گرفت . ولی‌پس ازنگاهی بآسمان ایستاد :
ـ «پاناس»! (١) نگاکن چه‌خبره !
پاناس بآسمان‌نگاهی کرد وگفت :
ـ چی گفتی ؟
ـ چی گفتی نداره، مگرنمی‌بینی ماه نیس؟
ـ عجب‌بساطیه، راسی، راسی ماه‌نیس !
«چوب» که ازخونسردی رفیقش خشمگین شده‌بود گفت:
ـ خوب‌میبینی که نیس، ولی‌تو که باین‌چیزها اهمیت نمیدی!
ـ پس چکاکنم !
«چوب» باآستیش سبیل‌هایش را مالش داد وگفت :

(١) Panas

ـ این شیطون با این کارا چی کارداره . خدا کنه از گلوی این پدرسك یك گیلاس عرقم ناشتائی پائین نره . راسی مث اینه که مارو مسخرهٔ خودش کرده . . . وقتی تو اطاق نشسه بودم از قصی بیرون رونگاه کردم : عجب‌شب روشنی بود برفا از نور مهتاب می‌درخشید ، همه جا مث روز روشن بود . هنوز از دربیرون نیومده بودم که هوا چنون تاریك شد که چش‌چشو نمی‌بینه .

«چوب» مدتی‌غروغر میزد وفحش‌میداد ودراین بین فکرمیکرد که چه تصمیم بگیرد . مایل بود جانش رابگیرند و بمنزل معین کشیش ببرندش تاازاین‌در وآن‌در صحبت کنند. حتماً کدخدا، آوازخوان و«نیکیتا»ی(۱) «قطران» فروش که ماهی دوبار بشهر «پولتاوا»(۲) مسافرت میکرد وباندازه‌ای شوخ بود که روده بدل مردم باقی‌نمی‌گذاشت،آنجا بودند. درمغز «چوب» پیرمرد عرقهای شیرین روی‌میزمجسم شده‌بود . همه‌چیز اورا بسوی خود می‌خواند . ولی تنبلی که با همهٔ قزاقان آشناست او را نگه‌میداشت . دلش میخواست که بخانه برگردد ، درجای گرمی دراز کشیده وچپق راحتی دود کند ودرحالیکه چرت‌میزنند باآواز«کولاوکی» دختران وپسران که دسته، دسته زیر پنجره‌ها جمع می‌شوند،گوش بدهد . او اگر تنها می‌بود تصمیم به بازگشت میگرفت ولی‌چون دونفر بودند ، تاریکی شب آنقدر ترس‌آورنبود . ازطرف دیگر اونمی‌خواست خود را در برابر دیگران تنبل‌وترسو نشان دهد. بعدازاینکه فحش‌هایش‌تمام‌شد روبرفیقش کرد وگفت :

ـ پس باباجون ، ازماه که خبری‌نیس !

ـ نیس .

ـ عجب بساطیه . انفیه‌دونتو بده تا بوکنم . رفیق انفیه‌هات خیلی خوبه ، ازکجا میخری ؟

رفیقش جواب داد :

ـ هیچ خوب نیس ، حتی‌مرغ پیرروهم بعطسه نمیندازه .

«چوب» هم ادامه داد :

ـ یادمه مرحوم «زوزولا»ی(۳) می‌فروش یه‌روز انفیه‌ای ازشهر

---

(۱) Nikita

(۲) Poltava

(۳) Zozolea

«نیه‌ژین» (١) برام آورد. عجب انفیه‌ای بود ؟ خیلی انفیهٔ خوبی. رفیق جون! پس چکا کنیم . بیرون که تاریکه .
رفیقش‌هم دستگیرهٔ در را گرفت و گفت :
ـ مثاینیکه بهتره‌تو خونه‌بمونیم .
اگر رفیقش این‌حرف را نمیزد حتماً «چوب» تصمیم‌بماندن میگرفت ولی حالا مثل اینکه چیزی او را وادار میکرد ، برخلاف میل دوستش رفتار کند :
ـ نه‌رفیق‌جون ! بریم ، نمی‌شه ، بایس‌رفت .
وقتیکه این‌کلمات از دهانش خارج شد ، یکباره نسبت بخودش که این سخنان را گفته بود خشمگین شد و از گفته‌هایش پشیمان گردید . او مایل براه رفتن درچنین شبی نبود. تنها از اینکه برخلاف رای رفیقش رفتار کرده است خوشحال بود. درچهرهٔ «پاناس» هیچ‌عکس‌العملی‌دیده نشد . مانند شخصی که ماندن در خانه و بیرون رفتن برایش فرقی ندارد باطرافش نگاه کرد وبا عصائی که دردست‌داشت پشتش را خاراند، ودو رفیق براه افتادند .

حالا به بینیم دختر زیبا که تنها مانده است چه‌کارمیکند .
«اوکسانا»(٢) هنوزهفده ساله نشده بودکه درتمام دنیا هم این طرف«دیکانکا» هم‌آن طرف«دیکانکا» همهٔ‌صحبتها دراطراف‌اودورمیزد. جوانها معتقد بودندکه دختری بدین زیبائی دراین‌ده نبوده‌ونخواهدبود. «اوکسانا» ازهمهٔ صحبتهائی که در اطرافش‌میشد ، مطلع بود . اوچون تمام دختران زیبا ، بلهوس وطنازبود بقول معروف اگر بجای لباسهای روستائیش جامهٔ شهری می‌پوشید ، هیچ خدمتکاری نمیتوانست زیردستش باقی بماند . جوانان دسته ، دسته دنبالش می‌افتادند ، ولی چون نتیجه‌ای نمیگرفتند بدختران‌دیگر که چون‌او این‌اندازه خودخواه ومتکبر نبودند، روی میآوردند . تنها آهنگرده بود ، که با سماجت عجیبی او را تعقیب میکرد وبا وجود اینکه «اوکسانا» بااوهم چون دیگران رفتارمی‌نمود ،

Niejin (١)
Oxana (٢)

دلسرد نمی شد .

پس‌ازاینکه پدرش خارج شد اومدتی‌دربرابرآینه کوچکی که قابی قلعی داشت ، با خودش و رمیرفت ، لباس می‌پوشید ونمی‌توانست ازدیدن چهره‌اش درآینه سیرشود . با لحنی که‌گویا میخواست بهانه‌ای برای باز کردن سرصحبت با عکسش پیدا کند ، گفت :

ــ چرا انقد مردم ازخوشگلی من‌حرف میزنن؟ مردم دروغ میگن، من اصلا قشنگ نیسم !

ولی تصویر او درآینه ، با چشمان سیاه وبراقش که می‌درخشید و تبسمی که‌آتش بجان انسان می‌افکند . عکس این‌مطلب راثابت‌می کرد.

دخترزیبا که هنوزآینه رابدست داشت‌گفت :

ــ راسی ، یعنی ابروا و چشمای من انقد قشنگه‌که تودنیا تاشون پیدا نمیشه ؟ آخه چه خوشگلی‌ای توی این بینی نوك سر بالا هس ؟ این لپ‌ها و این لبا ، چه قشنگی‌ای دارن ؟ این موهای سیاه‌که مث مار بدور کله‌ام پیچیده شده ، که قشنگ نیسن . اگه بخواب شب کسی بیام زهره ترك می‌شه . امروزخوب دیدم‌که اصلا خوشگل نیسم.

بعدکمی آینه را دورتر گرفت وفریاد زد :

ــ نه خیر، خیلی خوشگلم آه ، چقدرقشنگم . معجزه‌که میگن‌منم، خوشا بحال مردی که با من عروسی کنه . اون بی‌اختیارازهمهٔ کارش دس میکشه وفقط بمن نگاه میکنه ومنوتا سرحد مرگ می‌بوسه .

آهنگر که دراین بین پنهانی وارد شده بود زیرلب گفت :

ــ عجب دختریه ، چقدر لاف میزنه ، نزدیك یه‌ساعته جلوی آینه وایساده واز خودش سیرنمیشه . گذشته از این ، باصدای بلندم ازخودش تعریف میکنه .

ولی دخترك زیبا وطنازادامه میداد :

ــ بله . جوونا ! شما که هم ترازمن نیسین ولیاقت منوندارین. بمن نگاه کنین ! چندرقشنگ‌راه‌میرم . نگاه کنین پیرهنم با نخ ابریشمی‌قرمز گلدوزی شده چه روبانهائی بسرم زدم . شما توعمرتون همچی یراقائی رونخواهین دید . تمام اینارو بابام واسم خریده تا بهترین جووناک دنیا ازم‌خواستگاری کنه . . .

دخترخندیدو بعقب بر گشت وآهنگرراديد . . . فریادی کشید . بعدبا پیشانی سه‌گره انداخته‌ای جلوی او ایستاد . دستهای آهنگر با سستی

پائین افتاد

مشکل است کسی بتواند چگونگی قیافهٔ دخترك گندمگون را در این موقع بیان کند . درقیافهٔ سمج اوحالت تمسخری نسبت بآهنگرخجول، کمی هم سرخاب خشم نمایان بود . باندازه‌ای این مخلوط ، زیبایش ساخته بود که بهترین کارممکنه نثاریك میلیون بوسه بصورتش بود .

«او کسانا» گفت :

ــ چرا اومدی اینجا ؟ مگه دلت میخواد بابیل‌ازخونه بیرونت کنم؟ همه دلشون میخواد بما دخترا نزدیك بشن ، مث اینکه کف دستشونو بو میکنن، که چه‌وقت پدرامون خونه نیسن. اون! شماها روخوب میشناسه ... راسی، صندوقم‌چطوشد؟

ــ حاضرمیشه قلب من ، بعد ازعید حاضرمیشه ، اگه‌بدونی‌چقدررو این‌صندوق زحمت کشیدم، دوشب پشت سرهم ازدکون‌بیرون‌نیومدم . ولی بجاش هیچ‌دختر کشیشی همچی‌صندوقی‌نخواهد داشت . چنون‌آهن محکمی واسه روکوب اون درس کرده‌ام که حتی وقتی در «پولتاوا» هم‌کار میکردم واسه درشکهٔ «یوزباشی»هم مصرف نکردهام . نمی‌دونی چقدر نقش ونگارروش قشنگ می‌شه . اگر باپاهای سفیدت‌همهٔ این دوروورارو بگردی تای این‌صندوقو پیدا نمی کنی. روزمینه‌اش گلای‌آبی وقرمزرنگ پخش شده . اونامث‌آتیش‌برق میزنن. دیگه انقد اوقات تلخی نکن بذار یه‌خورده باهات صحبت کنم ، یا اقلا چنددقیقه نگات کنم .

ــ کسی مانعت نمی‌شه ، هرچی میخواهی صحبت کن و نگاکن .

بعد روی نیمکت نشست ودوباره درآینه نگاه کرد وبمرتب کردن موهایش پرداخت . اول بگردنش وسپس به پیراهن گلدوزی‌شده‌اش نگاه کرد . درچهره وچشمان «او کسانا» رضایت خاطری منعکس گردید .

آهنگر گفت :

ــ اجازه بده پهلوت بشینم !

«او کسانا» با طنازی وبی اعتنائی گفت :

ــ بشین !

آهنگر که قوت قلبی گرفته بود گفت :

ــ«او کسانا»ی‌عزیز، من که‌ازدیدنت‌سیرنمی‌شم، اجازه‌بده‌ببوسمت. واورا دربغل کشید تا بوسه‌ای از لبانش برباید . ولی «او کسانا» صورتش را که فاصله کمی با لبهای‌آهنگر داشت کنار کشید واورا عقب زد.

ــ دیگه چی میخوای ! راسه که میگن بمرده اگه رو بدن کفنشو زرد میکنه . بروبیرون . دستات که از آهن سفتره ، بدنت بوی دود میده ، بنظرم تموم جونمودودی کردی !

دراین موقع آینه را برداشت وخود رادرآن دید. آهنگرسرش را پائین انداخت وپیش خود فکر کرد :

ــ منو دوس نداره ، واسه اون همه چیز بازیچه‌س ، من هم مثل احمقها ، روبروش وایسادم نمی‌تونم چشمم روازش‌وردارم . دلم میخواد تا عمردارم‌مقابلش وایسم و نگاش کنم . حاضرم همه چیزمو بدم، قلبش و بخونم ، به بینم آخه کی‌رودوست‌داره. اما نه ، اون بهیچکس اعتنانمی کنه. فقط خودش ومی‌پسنده وبس ! همش من بیچاره رواذیت میکنه ؛ من‌هم‌از غصه هیچی‌دنیارو نمی‌فهمم . انقد که من‌دوسش دارم ، هیچ کس ، یکی‌رو دوست نداشته ونخواهد داشت .

«اوکسانا» گفت :

ــ راسه مادرت جادوگره ؟

وشروع بخندیدن کرد. آهنگراحساس کرد تمام وجودش می‌خندد ، این خنده یکباره درتمام رگهایش دوید .

ولی‌طولی نکشید ، ازاینکه‌نمی‌توانست چهره‌ای را که چنین‌خنده‌ای درآن نقش می‌بندد ببوسد ناراحت شد وقلبش فشرد وگفت :

ــ من بمادرم چه کاردارم. تو‌واسه من، هم مادر وهم‌ پدروهم همه چی دنیائی. اگرشاه‌منوصدا میزد ومی گفت : «واکولا»ی‌آهنگر! هرچی بخوای بهت میدم ومیگم یه آهنگرخونه طلا که پتکاش نقره‌اس برات بسازن . . . بشاه میگفتم : هیچی نمی‌خوام ، تنها «اوکسانا»رو بمن‌بده.

«اوکسانا» بخنده گفت :

ــ عجب‌آدمی هسی . پدرمم سرش توکاره ، همین روزاس که با مادرت عروسی کنه . . . (۱) راسی ، چطور شد که دخترا نیومدن ؟ از وقت «کولادکی» خوندن که گذشته ! دلم تنك شده .

ــ ولشون کن ، خوشگلم !

---

(۱)درآئین مسیح اگرمرد وزنی که دارای‌فرزند هستند باهم‌ازدواج کنند . فرزندان آنها برهم حرام‌می‌شوندو نمی‌توانند بایکدیگرازدواج‌نمایند. دراینجاهم «اوکسانا» اشاره‌ای بدین موضوع می کند .

ـ چطوولشون کنم ، پسرها هم حتماً همراشون میان . عجب خوب می‌رقصن ! چه قصه‌های مضحکی تعریف می کنن .
ـ ازاونا خوشت میاد ؟
ـ البته، بیشتر ازاینکه باتو بشینم خوشم میاد . . . آه ، . . . درزدن ! گاس‌دخترا وجوونا باشن .
آهنگر بخود گفت :
ـ دیگه منتظرچی‌هسم ؟ اون که‌منومسخره میکنه وبرام باندازهٔ یك پرکاه هم‌ارزش قائل‌نیس . اما، هرجوری‌باشه ، نمی‌زارم کسی‌اونو بگیره. اگه بفهمم به‌کی بیشتر ازمن علاقه منده ، هرطوری باشه از میدون درش می کنم . . .
صدای دروفریاد یخ زدهٔ : «بازکن» افکارش‌را پاره کرد و گفت :
ـ صبر کن ، خودم وا میکنم .
ووارددراهروشد . تا خشمش را برسراولین کسی که وارد شود خالی کند وخورد وخمیرش‌نماید .

سرما زیاد شد . آن بالا ، بین زمین و آسمان باندازه‌ای سرد گردید که شیطان این‌پا و آن پامیکرد ومیخواست با بخاردهانش دستهای کرخ شده‌اش‌راگرم نماید . جای‌تعجب‌نیست، برای کسیکه‌تمام‌روزرا درگرمای بیش ازحد جهنم، باکلاه‌آشپزیش ، باهمان لذتی که درشب عید نوئل‌پیر زنی گوشت خوك سرخ می کند ، مشغول کباب کردن گناهکاران است ، درچنین محیطی بدین حال افتد ،
جادوگر بااینکه لباسهای گرمی‌پوشیده بود ، احساس کرد که‌سردش شده است . بدین جهت چون‌اسکی‌بازی که از کوه برفی‌سرازیرمی‌شود‌، درهوا لغزید وداخل‌دودکش خانه‌اش شد . شیطان‌هم بهمین ترتیب‌بدنبال او حرکت کرد و چون بسیار تند و چابك بود بی‌شك هنگام ورود به دودکش سوارکردن معشوقه‌اش شد وهر دوخودشان را درمیان تنور بزرگی‌وسط دیگهاوقابلمه‌ها یافتند. جادوگردرتنوررا با احتیاط بلند کرد تا به‌بیند : پسرش «واکولا» مهمانی دراطاق دارد یا نه. چون مطمئن شد که هیچ کس وهیچ چیزی‌جز کیسه‌های خالی وسط اطاق، درآنجا نیست

ازآن خارج گردید . پوستینش را کند وخودش راطوری آرایش نمود که هیچ کس نمی‌توانست پی ببرد که چند دقیقه قبل او سوار برجارو در آسمان گردش میکرده است .

مادر «واکولا»ی آهنگر بیش ازچهل سال نداشت . او نه خوشگل و نه زشت بود . درچنین سنی زیبا بودن کار آسانی نیست . ولی با وجود این او با طنازیش توانسته بود با وقارترین قزاقان را (گوا اینکه آنها بزیبائی چندان توجهی نداشتند) بطرف خود جلب کند . بهمین جهت هم کدخدا و هم «اوسیپ نیکی فوروویچ»(۱) معین کشیش (البته هنگامی که زنش درخانه نبود) و «چوب» و «کاسیان» قزاق بخانهٔ اورفت وآمد داشتند . ازاین جهت که او می‌توانست با یك یك آنها طوری رفتار کند که ازوجود رقبای دیگر بی اطلاع باشند، باید باو آفرین گفت .

ممکن نبود روز یکشنبه «موژیك»(۲) متدینی، با پوستین کلاه‌دارش به قصد کلیسا و یا اگر هوا بد بود بعزم میخانه ازخانه خارج شده وسری بخانهٔ «سولوخا»(۳) نزند، در آنجا گوشوارهٔ خوراکی باخامهٔ ترش نخورد و با صاحب خانهٔ پرحرف وطناز سرگرم نشود . مردك دهقان پیش ازرفتن به کلیسا یا میخانه می‌بایست راه بسیار دوری را طی کند تا از جلوی خانه «سولوخا» بگذرد . او برای فریب دادن خودش پیش خود میگفت: که اتفاقاً ازآنجا گذشته است .

هروقت روزهای یکشنبه «سولوخا» با بلوز زیبا ودامن آبی رنگی که پشت آن نواری بشکل سبیل، زردوزی شده بود ، بکلیسا میرفت و در قسمت راست آن می‌ایستاد . معین کشیش چندسرفه‌ای میکرد وزیر چشمی نگاهی باو میانداخت. کدخدا هم دستی بسبیل‌هایش می کشید ودرحالیکه کاکلش را بدور گوشش می پیچاند به‌رفیق کنار یش میگفت :

ــ راسیکه، چه زن خوبیه، زن شیطونیه !

«سولوخا» طوری بهمه سلام مینمود، که هر کس فکر میکرد تنها باو سلام میکند. با این‌همه هرزیرکی میفهمید که «سولوخا» نسبت به «چوب» قزاق احترام بیشتری می گذارد .

زن چوب مرده وانبار او همیشه پراز گندم بود . دو گاو ورزای

(۱) Osip Nikifrovitch

(۲) Moujic دهقانان روسی را می گفتند .

(۳) Solokha

خوب داشت که هروقت گاو آشنائی ازجلوی اصطبل شان میگذشت سرشان را بیرون میآوردند و صدا میکردند . بزریش دارش(۱) همیشه بروی بام میرفت و برای دشمنانش ، یعنی بچه‌ها که سنگ میانداختند و بریشش میخندیدند ، بع بع میکرد . چون زن مرحومش بسیار شیك پوش بود ، در صندوقهای چوبی خانه‌اش مقدار زیادی کتان و لباسهای زردوزی شدهٔ قدیمی موجود بود . در جالیزش بجز خشخاش و کلم پیچ و آفتاب گردان ، هرسال دو باغچه تنباکو می کاشت .

«سولوخا» پیش خود فکر میکرد که بدنیست اگر همهٔ اینها را به اسباب‌های خانه خود ضمیمه کند . برای آنوقتیکه صاحب همهٔ آنها میشد، نقشه میکشید : که چگونه آنهارا مرتب خواهد کرد و . . . و بهمین جهت در برابر «چوب» پیرمرد خودرا طناز ترجلوه می‌داد و برای اینکه پسرش «واکولا» موفق بخواستگاری دختر «چوب» نشود و نتواند ثروت «چوب» را بدست آورد ، چون حس میکرد که درآن صورت «واکولا» باو اجازهٔ دخالت درکارهایش را نخواهد داد ، بحیلهٔ معمولی زنان چهل ساله دست زدو بین آهنگر و چوب راتفرقه انداخت ومرتب آنرا دامن میزد .

شاید بواسطه همین موضوعها بود که پیرزنها وقتی دورهم جمع می‌شدند ، مخصوصاً هنگامیکه مست هم بودند . همهٔ وقت خودرادربارهٔ اینکه «سولوخا» جادوگر است ، جوانی دم اورا که باندازهٔ دوك نخ ریسی بوده دیده است، دوهفتهٔ قبل اورا بشکل گربهٔ سیاهی درحال عبوراز کوچه دیده‌اند ویااینکه ، روزی خوکی بحیاط زن کشیش رفته، ازخود صدای خروس در آورده ، کلاه کشیش را بسر گذاشته و فرار کرده است ، می گذراندند .

گاهی در بین این سخنان «تی میش»(۲) چوپان وارد می‌شدو تعریف میکرد : که درشب روزهٔ تابستانی اودرطویله خوابیده بود و باچشم خود دید که جادوگر باموهای ژولیده وفقط بایك زیرپوش ، واردشد وشروع بدوشیدن گاوها کرد . اورا هم طوری جادوگر کرده بود که نمیتوانست تکان بخورد . پس ازاینکه گاوها را دوشید پیش او آمده وچیز بسیار بدی

(۱) دراکرائین برای شگون ودفع شر رسم بوده‌است که بزی رادر اصطبل نگاهداری میکردند وهیچ وقت اورا بگله نمی فرستادند .

Timish (۲)

که مجبور بوده ، یک‌روز تاشام مرتب تف کند ، بلبش مالیده‌است .

ولی همهٔ این گفته‌ها مشکوك بنظر میرسید . چون تنها قاضی « سوروچین » بود که میتوانست جادوگررا بشناسد . وبهمین علت وقتی قزاقان محترم این حرفها را می‌شنیدند می گفتند :

ـ این‌زنای پدرسوخته ، دروغ میگن .

وقتی «سولوخا» ازتنور خارج شد وسرووضع خود رامرتب نمود. چون کدبانوئی شروع بسروسامان دادن اطاقش کرد وهرچیزرا سرجایش گذاشت، مگر کیسه‌ها را، وپیش خود گفت :

ـ اینارو«واکولا» آورده، باس‌خودش هم جم کنه !

شیطان هم وقتیکه داشت وارد دودکش می‌شد اتفاقاً سرش را برگرداند و«چوب» ورفیقش راکه داشتند ازخانه دورمیشدند دید.فوراً ازدودکش تنورخارج شد وجلوی آنها دوید وبادستش شروع‌به‌پراکندن برفها کرد . بورانی برخاست . هوا از برف سفیدشد . برف چون نور که وارد همه چیز میشود نزدیك بود چشم وگوش ودهان رهگذران را پر کند .

شیطان دوباره بدودکش برگشت واطمینان داشت که «چوب» و ورفیقش بخانه برگشته وآهنگر را آنجا خواهند یافت وآنقدر کتکش خواهند زدکه برای مدت‌زیادی‌هوس قلم‌بدست‌گرفتن وشیطان‌رابصورت مضحکی کشیدن از یاد ببرد و دیگراسباب رنجش اورا فراهم نکنند .

درحقیقت همینکه بوران برخاست‌وبادچشمان «چوب» را اذیت کرد اوباطناً خوشحال شد . چون طول راه تامنزل معین کشیش هشت برابرتا خانهٔ خودش بود . درحالیکه کلاهش را با تغییری ظاهری پائین میکشید، بشیطان ورفیقش وخودش فحش میداد راه را بطرف خانه‌اش کج کرد و هردوباز گشتند . باد صفیرمی کشید وآنها را بجلومیراند . ازپشت بوران هیچ‌چیزدیده نمی‌شد .

«چوب» پس‌ازطی‌کمی راه گفت :

ـ رفیق جون ، وایسا ، مث اینیکه راه‌رو گم کردیم ، من که هیچ خونه‌ای‌رو نمی‌بینم. عجب بورونیه، یه‌خورده اون ورارو بگرد،گاس جاده رو پیدا کنی ، منم این طرفا رو میگردم . نمی‌دونم کدوم شیطونی‌مارو واداش تواین بورون‌راه بیافتیم ! او! یادت نره، وقتی جاده‌رو پیدا کردی

داد بکش ! این شیطون لعنتی چقدر برف توچشام پاشوند . (۱)

جاده بهیچ‌وجه دیده نمی‌شد . رفیقش که باچکمه‌های بلنداین‌سوی آن سوی‌میگردید ، عاقبت خودرا جلوی‌میخانه‌یافت . این کشف باندازه‌ای اورا خوشحال کرد که همه‌چیزحتی رفیقش راکه درمیان برفها مانده‌بود، فراموش کرد و برفهای لباسش را تکان داد ووارد میخانه شد .

«چوب»هم دراین بین بنظرش رسید که جاده را پیدا کرده است . ایستاد وشروع بفریادکشیدن کرد. ولی چون ازرفیقش‌خبری نشد، تصمیم گرفت که تنها راه بیافتد . پس‌ازمدتی خانهٔ خودش را دید . توده‌های برف، جلو وروی بام خانه‌اش انباشته شده بود . اودستهای کرخش‌رابهم زد ، دررا کوبید ودخترش راصدا کرد، که دررا باز کند .

آهنگر در راباز کرد وباصدای خشنی پرسید :

ــ اینجاچکا، داری ؟

«چوب» که صدای‌آهنگر راشناخته‌بود خودراعقب کشید و پیش‌خود فکر کرد :

ــ خیر، این‌خونهٔ من‌نیس! آهنگر که کاری‌بخونهٔ من نداره . ولی اینجا خونهٔ آهنگر هم نیس! پس مال کیه ؟ عجب ! بموقع نشناختم ، این خونهٔ«لفچنکو»ی(۲) چلاقه که تازه‌بازن جوونی‌عروسی کرده! فقط خونهٔ اون شبیه خونهٔ ماس، پس بی‌خودی نیس که باین زودی بخونه رسیدم ! «لفچنکو» حتماً الان‌خونهٔ معین‌کشیشه، پس‌چراآهنگر؟ . . . اهه، معلومه که یارو بازن جوون اون . . . بسیارخوب ، حالا همه چیز وفهمیدم !

آهنگر باصدائی خشن‌ترازسابق درحالیکه نزدیك میشدگفت :

ــ تو کی‌ای؟ چکاباخونهٔ مردم داری ؟

«چوب» پیش‌خود فکر کرد :

ــ نه بهش‌نمی‌گم، کیم، والاممکنه ازاین‌ملعون کتك مفصلی بخورم.

صدایش راتغییر داد و گفت :

ــ من‌دز نیسم، اومدم‌زیرپنجرهٔ شما «کولادکا» بخونم.

---

(۱) البته منظورنویسنده این نیست که «چوب»ازاین عمل‌شیطان مطلع بوده، بلکه‌چون‌مردم‌هر کاربد وزیان‌آوری‌را به‌شیطان نسبت‌می‌دهند، چنین جمله‌ای آورده‌است .

(۲) Leftchenko

«واکولا» باتغیر داد زد :
ــ مردشور، خودتو «کولادکا»تو ببره، چرا وایسادی ؟ شنیدی ؟ برو گمشو !
«چوب» مدتی بود که همین نیت را داشت، ولی بنظرش آمد برایش‌شنیدن حرف آهنگر ننگ‌است، مثل‌اینکه شیطان بگوشش‌میگفت :
ــ حرفشو بی‌جواب نذار، یه‌چیزی‌بهش‌بگو!
وجواب داد :
ــ چرا داد میزنی، دلم میخواد«کولاوکا» بخونم !
آهنگر گفت :
ــ مثل‌اینکه زبون‌آدم‌سرت‌نمیشه.
وچیزی‌طول نکشید که چوب‌حس کرد مشت محکمی‌بشانه‌اش‌خورد.
چوب خودش را کنار کشید و گفت :
ــ مثل‌اینکه بامردم دعواداری!
آهنگرهم فریادمیزد :
ــ برو، برو گمشو!
ومشت محکم دیگری به «چوب» زد .
«چوب» هم باصدائی که ترس ودرد وخشم درآن موج میزد گفت:
ــ این‌چه حرکتیه، مگه بامردم دعواداری ؟
آهنگر دوباره فریاد زد :
ــ برو، گمشو!
ودر رابروی «چوب» بست .
وقتیکه «چوب» درکوچه تنهاماند زیرلب گفت :
ــ نگاکن، چقدپرروشده، عجب نره‌خریه، نمیشه نزدیکش رف. آهان، توخیال میکنی‌من‌خونهٔ قاضی روبلدنیستم ! نه‌جونم من‌الان مستقیم به‌خونهٔ کمیسرمیرم . تربیتت می کنم ! نگاه باینیکه تو آهنگر و نقاشی نمی کنم ! بدنیس به‌پشت وشونه‌هام نگاکنم . باس‌جای مشتش کبود شده باشه . این‌ولدالزنا، کتک مفصلیم‌زد . حیف که هواسرده ونمیشه‌پوستینمو دربیارم. صبرکن! الهی‌خدا خودتو آهنگریتو ازومین ورداره! صبرداشته باش! یه‌روزسردار میرقصونمت !
وادامه داد :
ــ ولی، اون‌الان توخونهٔ خودشون‌نیس ، «سولوخا» هم‌تنهاس. از

اینجاهم که چندون راهی نیس. برم او نجا این وقت شب هیچ کس متوجهم نمی‌شد . شایدهم بتونم . . .

آخ ، این آهنگر ملعون چه بدرجوری زد ، هنوزجاش دردمیکنه !

«چوب» دستی به‌پشتش کشید وراهش را کج کرد . لذتی که دیدار «سولوخا» دراو بوجود آورده باندازه‌ای بود که دیگر نه دردش راو نه سرما راحس میکرد .

اگر برف نمی‌بارید ممکن بود آدم به‌بیند که «چوب» دربین راه گاه‌گاهی می‌ایستاد ودستی به‌پشتش می کشید ومی گفت :

ــ این آهنگر ملعون ، بدجوری زده !

وبازهم براهش ادامه میداد .

هنگامیکه شیطان زرنگ، بادم وریش بزیش ازدودکش خارج و بعد داخل آن‌میشد ، درکیفی(۱) که بدوشش آویخته وماه را درآن‌پنهان کرده بود ، بگوشهٔ تنور گرفت وباز شد، وماه موقع را مغتنم شمرده از دودکش خانهٔ «سولوخا» خارج گردید وبآرامی بآسمان رفت .

همه‌چیزروشن‌شد. مثل اینکه اصلا بورانی نبوده‌است. برف‌چون‌صحرائی وسیع ونقره‌فام ، می‌درخشید ومملوستارگان بلورین بود . مثل اینکه‌سرما گرمترشد . دسته‌های جوانان ودختران باکیسه‌هایشان نمایان شدند. آواز خواندن آغاز گردید . کمترخانه‌ای پیدا میشد که درجلوی آن‌خوانندگان «کولادکا» جمع نشده باشند .

ماه بازیبائی تمام میدرخشید . بیان اینکه چقدرلذت‌بخش است، در چنین شبی میان دسته‌های شادوخندان دختران وپسران آوازه‌خوان ،که تنها دراین شب‌ازته‌دل میخندند ومخصوصاً پسرها که آماده هر نوع‌شوخی واطوارهستند ، انسان بگذراند ، بسیارمشکل است . بااینکه بدنشان در زیرپوستین گرم بود ، چهره‌شان ازسرما گلگون شده بود .

شیطان آنها را وادار بشیطنت می کرد .

---

(۱) نویسنده قبلاً گفته بود که ماه را شیطان درجیبش گذاشت ودر اینجا ازکیف نام میبرد . گویا توجهی باین اشتباه نداشته‌است .

دسته‌های دختران با کیسه‌هایشان یکباره بداخل‌خانهٔ «چوب» ریختند و«او کسانا»را احاطه کردند . فریادها، خنده‌هاوچیزهائی که نقل‌میکردند گوش آهنگررا کر کرد . هر کس کوشش داشت حکایت تازه‌اش‌را بگوش «او کسانا» برساند . آنها کیسه‌هایشان‌را بازمیکردند و باتکبرچیزهائی را از قبیل نان ،کالباس گوشوارهٔ خوراکی وغیره که توانسته بودند در ازای« کولادکا» یشان بدست آوردند باو نشان میدادند . «او کسانا» از خوشحالی درپوستش نمی گنجید . گاهی بااین‌دخترو گاهی بادیگری‌صحبت میکرد . پشت‌سرهم میخندید .

آهنگر باوجود اینکه‌از« کولادکا» بدش نمی آمد ، این‌بار باحسادت وعصبانیت بآنها نگاه میکرد وبهرچه« کولادکی» است فحش‌میداد .

«او کسانا»ی زیبا وشادمان بیکی ازدخترها نگاه کرد و گفت :

ـ « اودارکا » (۱) ! چه پاپوش نوئی پوشیدی ، چقد قشنگ ، گلدوزی شده ، خوشا بحالت که یکی‌رو داری واست همچی‌چیزا بخره . منکه کسی‌رو ندارم که پاپوش باین قشنگی واسم‌بخره .

آهنگرفوراً داخل صحبت شده گفت :

ـ «او کسانا» ، جون دلم ! پاپوشی واست میآرم که دخترای‌اعیون بخواب شب هم ندیده باشن .

«او کسانا» باتکبر باو نگاه کرد و باعجله گفت :

ـ تو؟ ! میخوام ببینم توچه جورپاپوشی میتونی بیاری که لایق من باشه . مگه پاپوشی که ملکه بپای مبارکش میکنه . . .

همه‌دخترها باهم‌فریاد زدند :

ـ عجب‌اشتهای صافی داری ! چه‌چیزی خواسی !

ولی دخترزیبا باتکبرادامه داد :

ـ بله ! همهٔ‌شما شاهد باشین‌هروقت که «واکولا»ی آهنگر پاپوش ملکه رو برام آورد من جلوی همهٔ شما قول میدم که همون دقه باهاش عروسی کنم .

دختران«او کسانا»ی زیبا را همراه خود بردند . آهنگرهم پشت سرآنها ازاطاق خارج شد وپیش خود گفت :

ـ بخند ، بخند! منم بخودم‌میخندم! هرچی فکرمیکنم‌بجائی نمیرسم، نمیدونم عقلم کجا رفته ! دوستم نداره ؟ بدرك ، مگه تو تمام دنیا فقط یه

(۱) Odarka

«اوکسانا» هس؟ خدا رو شکر که تو ده خودمون دختر خوب زیاده. خیال می کنی «اوکسانا» آش دهن سوزیه؟ اون اصلا خونه‌دار نمی‌شه، اون‌همش بسرووضع خودش ورمیره. نه، دیگه بسه، باس این حماقتارو کنار بذارم.

درهمان‌موقع که آهنگر میخواست تصمیمش را بگیرد، چهرهٔ خندان «اوکسانا» دربرابرش مجسم شد که می گفت:

ــ ای آهنگر، پاپوش ملکه‌را بیار تازنت بشم.

تمام وجودش منقلب شد. افکارش دوباره در اطراف «اوکسانا» متمرکز گردید.

دسته‌های «کولادکا» خوانان، پسرها جدا ودخترها جدا، از کوچه‌ای بکوچهٔ دیگر میدویدند. ولی آهنگر بآرامی راه میرفت‌و توجهی بهیچ چیز نداشت‌ودرشادمانی ای که‌درگذشته بدان علاقمند بود شرکت نمی کرد.

شیطان هم دراین بین با «سولوخا» مشغول بود. دست اورا مثل معین قاضی که دست دختر کشیشی را میخواهد ببوسد، ماچ میکرد. با دست روی قلبش را میفشرد. آه وناله میکرد. وبالاخره بی‌پروا گفت: که اگراوعشقش‌را نپذیرد خودش را درآب خفه خواهدکرد وروح خود را یکسره بجهنم خواهد فرستاد!

«سولوخا» هم اینقدرهاسنگدل‌نبود. بعلاوه شیطان همکاراوبود. اومیل‌داشت که همیشه با مردان مراوده داشته باشد وبدین جهت کمتروقتی در خانه تنها میماند. ولی خیال میکرد امشب را باید تنها بگذراند، چون همهٔ اهالی ده بخانهٔ معین کشیش دعوت شده بودند.

اما جریان دگرگون شد: همینکه شیطان تقاضایش را بیان کرد، ناگهان صدای دروبعد صدای کلفت کدخدای ده شنیده شد. «سولوخا» دوید که دررا باز کند وشیطان هم خودرا دریکی‌از کیسه‌های وسط اطاق پنهان کرد.

کدخدا بعد ازاینکه برف کلاهش‌را تکان داد وپیالهٔ عرقی ازدست «سولوخا» گرفت ونوشید، گفت: که چون‌بوران شد، بمنزل‌معین کشیش نرفته است وبواسطهٔ دیدن روشنائی درخانه «سولوخا» پیش اوآمده‌تا

شب را با او بگذارند .

کدخدا هنوز صحبتش را تمام نکرده بود کـه صدای در بلند شد وصدای معین کشیش بگوش رسید .

کدخدا پچ‌پچ کنان گفت :

ــ منو یه جائی‌قایم کن ! نمیخوام معین کشیش منو ببینه .

«سولوخا» پس‌ازمدتی‌چیزی بعقلش رسید . بزرگترین کیسه‌ای که داشت وپر اززغال بود ، زغال آن را در بشکه‌ای خالی کرد . کدخدای گردن‌کلفت ، با سبیل و کلاهش داخل‌آن شد .

معین کشیش‌درحالی که دستش‌را بهم میمالیدو اهه اهه میکرد وارد شد وتعریف کرد : که هیچ کس بمنزلش نیامد واو که ازصمیم قلب ازاین جریان خوشحال‌شده بود فرصت راغنیمت شمرده وبمنزل«سولوخا» برای اینکه شبی را خوش بگذراندآمده ، وحتی ازبوران هم نترسیده است . سپس خود را بطرف «سولوخا» کشید، سرفه کرد ، خندید وبا انگشتان درازش ببازوی لخت وچاق اواشاره کرد وروندانه گفت :

ــ «سولوخا» ! ملکه قلبم ! این چیه ؟

وپس ازادای این کلمات یکباره بعقب جست .

«سولوخا» هم با طنازی جواب داد :

ــ مگر «اوسیپ‌نیکی‌فروویچ» چیه ، دستمه، چیزدیگه‌ای نیس !

معین کشیش که ازصمیم قلب ، ازگفته‌اش راضی شده بود جواب‌داد:

ــ دست ؟ هه هه هه !

ودراطاق شروع بقدم زدن کرد .

کشیش دوباره جلوآمد ودستی بگردن «سولوخا» کشید وگفت :

ــ پس «سولوخا» ، عزیزجانم ، این چی‌چیه ؟

ودوباره یك قدم بعقب پرید .

«سولوخا» هم جواب داد :

ــ مگر «اوسیپ‌نیکی‌فروویچ» نمی‌بینید، گردنه ، این‌هم گردنبنده !

معین کشیش دراطاق چند قدمی راه رفت وبعد درحالیکه دستش را بهم میمالیدگفت :

ــ ها! گردنبنده ، هه هه هه، پس‌این چی‌چیه، «سولوخا»ی بی‌نظیر؟

ولی معلوم نشد که کشیش میخواست با انگشتان درازش کدام نقطه ازبدن «سولوخا» را نشان دهد ، که ناگهان صدای درشنیده شد وصدای «چوپ» قزاق بگوش رسید .

معین کشیش وحشتزده دادزد :

ـ خدای من، کیه ، اگرشخص روحانی رو اینجا ببینن ، چه افتضاحی راه میافته ؟ حتماً این خبر بگوش پدر «کانداراث» میرسه ! . . .

ولی احتیاط معین کشیش از نظر دیگری بود . او بیشتر ترسش ازاین بود که این خبر بگوش زنش که تابحال چندبار باا وسراین موضوعها مشاجره کرده وموهای پرپشتش را باین چند شاخه تقلیل داده است برسد .

سراپایش میلرزید وبا لکنت می گفت :

ـ تورو بخدا ای «سولوخا»ی نیکوکار، چون شبی ' بطوریکه در انجیل «لوقا» فصل سیز، سیز. . . درمیزنن ' بخدا درمیزنن ، وای بحال من ، منو یه جائی قایم کن . . .

«سولوخا» ذغال کیسهٔ دوم را دربشکهٔ بزرگ خالی کرد ومعین کشیش که چندان تنومند نبود ، ته آن ' بطوریکه ممکن بود نصف کیسه زغال راهم روی سرش ریخت ' نشست .

«چوب» درحالیکه وارد اطاق میشد گفت :

ـ سلام «سولوخا» ! گاس تومنتظرمن نبودی ! راسی منتظر نبودی؟ شاید من مانع شدم . . .

درحالیکه عکس العمل کوششی ، که او برای پیدا کردن لطیفه‌ای میکرد درصورتش نمایان بود ، ادامه داد :

ـ گاس شما ، با یکی دیگه مشغول بودین ! . . شاید تو کسی رو قایم کرده باشی ! هان ؟ . . . .

«چوب» که ازاین شوخیش خوشحال شده بود شروع بخندیدن کرد . دردل ازاینکه فقط خودش تنها معشوقهٔ حقیقی «سولوخا» است ، شادبود:

ـ خوب ، «سولوخا» حالا یه عرقی بده سربکشم ، مثل اینکه گلوم ازاین سرمای بی پیر یخ زده . . . عجب شب «نوئلی» خدا مرحمت فرمود! نمی دونی چه بورونی بود . دسم پاك خشك شده اونطوری که نمی تونم دکمه‌های پوستینمو وا کنم ! چه بورونی بود . . .

صدائی ازکوچه شنیده شد :

ـ وا کن !

«چوب» با عجله کلاهش را برداشت وگفت :

ـ این آهنگره ! «سولوخا» گوش بده ! توهرسوراخی که میتونی منوقایم کن ، بهیچ جوری حاضر نیستم که خودمو، نشون این ولدالزنای

ملعون بدم ، الهی چشماش بابا قوری بشه .

«سولوخا» که دیگراز ترس همه‌چیزرا فراموش کرده ودستپاچه شده بود به «چوب» با اشاره‌ای فهماند که وارد همان کیسه‌ای که معین کشیش درآن بود ، بشود .

بیچاره معین کشیش جرأت نکرد هنگامیکه مرد تنومند ، که تقریباً روی سرش نشسته وچکمه‌های یخ زده‌اش را بدوطرف گونه‌هایش چسبانده بود چیزی بگوید .

آهنگرساکت و بی‌حرف بدون اینکه کلاهش را بردارد داخل شد. خودش را روی نیمکت انداخت . از قیافه‌اش معلوم بود که فوق‌العاده عصبانی است .

درحینیکه «سولوخا» داشت دررا میبست کس دیگری درزد . این هم مهمان دیگری بود . این‌دیگرقابل پنهان کردن در کیسه نبودچون چنین کیسه‌ای اصلا پیدا نمیشد زیرا هم از کدخدا تنومندتروهم از «چوب» قد بلندتر بود . بدینجهت «سولوخا» اورابحیاط برد تابحرفهایش گوش بدهد.

آهنگر با حواس پرتی بگوشه‌های اطاق نگاه میکرد وگاهی بآوای «کولادکا» گوش میداد ، بالاخره چشمهایش بکیسه‌ها افتاد و فکر کرد:

ــ چرا این کیسه‌ها اینجا موندن ؟ می‌باس اینارو خیلی پیشا ازاینجا می‌بردم . ازاین عشق احمقونه بکلی خرشدم، فردا عیده ، هنوزاطاق ریخته و پاشیده‌س . اینارو وردارم و بدکون ببرم .

آهنگرجلوی کیسه‌های بزرگ نشست ، سرآنها را محکم بست و خودش‌راآماده کرد که آنهارابدوش گرفته‌وببرد. ازقرارمعلوم‌حواسش‌خیلی پرت بود ، چون وقتیکه‌سر کیسه‌هارا می‌بست ، «چوب» بعلت‌اینکه‌مویش لای‌نخی که سر کیسه را باآن‌می‌بست گیر کرده بود ازدرد : آخ خش . . . کرد و کدخدای چاق بسکسکه افتاد . ولی اوملتفت نشد .

آهنگر بخودش میگفت :

ــ مگه این«اوکسانا»ی بد ذات نمیخواد ازفکرم بیرون بره ؟ من نمیخوام دورووراون فکر کنم . . . ولی، مث اینیکه ازقصی فکرمیکنم. چطو میشه که‌آدم دلش نخواد و یه چیزی بیادتومغزش ؟ چه جهنم دره‌ایه ! مثل اینکه کیسه‌ها سنگین‌ترازقبل شدن ، حتماً یه چیزی غیرازذغال هم تو اونها هس. عجب! پاك‌خرشدم، حواسم‌خیلی پرته . همه‌چیز بنظرم‌سنگین‌تر میاد . قدیما سکهٔ پنج«کوپکی» یا نعل اسب روبا یه‌دس میتونستم خم و

راس کنم . حالا نمی‌تونم کیسه‌های ذغالو بلن کنم . همین امروز فرداس که با باد بزمین بیافتم .

او کمی تأمل کرد و بعد داد زد :

ـ نخیر، مگه من زنم ؟ اجازه نمیدم که هیچکس منومسخره کنه . ده‌تا اینجور کیسه هم باشه همه روبلن میکنم .

یکدفعه کیسه هائی را که دو نفر مرد قوی نمی‌توانستند آنها را بردارند بروی دوشش انداخت ودرحالیکه کیسهٔ کوچك را که شیطان در آن خود را پنهان کرده بود برمیداشت اضافه کرد :

ـ این روهم ورمیدارم ، مثاینیکه ابزارامو تواین گذوشته‌ام .

بعدازاین کلمات او ازاطاق خارج شدو آهسته شروع بزمزمهٔ آوازی کرد:

ـ من با زنان کاری ندارم . . .

فریاد شادی وآواز هرلحظه درکوچه‌ها بلندترمیشد . انبوه مردم بواسطهٔ ورود عده‌ای ازدههای اطراف زیادترمیشدند. جوانها تاحدممکنه شیطانی‌ودیوانگی میکردند . دربین« کولادکا»ها،آوازهای جدیدی‌شنیده میشد که بالبداهه یکی ازقزاقان جوان سروده بود . یکی ازمیان جمعیت بجای « کولادکا» ناگهان با صدای بلند میخواند :

دام دارا دام ، دام دارادام
گوشوارهٔ خوراکی بدین
یه مشتی‌هم روش‌آش بدین
یه لولهٔ کالباس بدین

مردم برای تشویقش میخندیدند . پنجره‌های کوچك اروسی ، بلند میشدند ودست لاغرپیرزنها که با پدربزرگهای ریش سفید درخانه مانده بودند ، نمایان میگردید ومقداری کالباس یا چیزدیگر بجوانان میدادند . پسران ودختران باعجله کیسه‌های‌خودرا جلوبرده وهدیهٔ آنها را میقاپیدند.

درگوشه‌ای پسران بدوردختران جوان جمع میشدند وبا گلوله‌های برف بآنها حمله کرده و کوشش می‌نمودند که کیسه‌های پرازخوراکی آنها راازچنگشان‌درآورند . درجای‌دیگرچندنفردختر پسری را دنبال‌می کردند و با پشته‌پائی او را بزمین انداخته کیسه‌اش را میربودند . ازقرائن چنین

برمیآید که آنها حاضر بودند تمام شب را در شادمانی بگذرانند. مثل اینکه شب هم زیباتر از همیشه بود. ماه از درخشش نور برفها، سفیدتر بنظر میرسید.

آهنگر که بنظرش آمده بود خندهٔ «اوکسانا» را درمیان همهمهٔ دختران شنیده است، با کیسههائی که بدوش داشت ایستاد. لرزه ای سراپایش را فراگرفت. او کیسهها را طوری بزمین انداخت که معین کشیش، که ته یکی از آنها بود، از شدت درد بناله افتاد و کدخدا باصدای بلندی سکسکه کرد. خودش با کیسهٔ کوچکی که روی دوشش بود همراه دستهای از پسران که بدنبال دختران میرفتند وازمیان همهمه آن دختران، صدای «اوکسانا» را شنیده بود، براه افتاد:

ـ درسه! خودشه! مثیکه وایساده. چشمای سیاش برق میزنن. گاس اون جوون قد بلند، موضوع خنده داری براش تعریف میکنه، واسه اینکه میخنده. اما نه! «اوکسانا» همیشه میخنده.

آهنگر بدون اینکه خودش بداند، ازمیان جمعیت عبور کرد و پهلوی او ایستاد. دخترك زیبا با خندهای که «واکولا» را دیوانه میکرد گفت:

ـ اوه «واکولا» توام اینجائی؟ سلام علیکم، ببینم چقدر «کولاد کی» جمع کردی؟ ای... چه کیسهٔ کوچیکی. راسی پاپوش ملکه رو پیدا کردی؟ پاپوش رو پیدا کن، تا باهم عروسی کنیم.

در حالیکه میخندید همراه دختران دیگر از آنجا فرار کرد. آهنگر چون چوب برجایش خشك شده بود وبالاخره گفت:

ـ نه، دیگه نمیتونم، دیگه قوت ندارم. ولی خدای من، چرا اینقد شیطون و قشنگه؟ نگاهش، صحبتش، همه چیزش مثل آتیش قلبم و میسوزونه. دیگه قوت ندارم که خودمو اداره کنم. باس دیگه تمومش کنم بدرك که روحم توجهنم میسوزه، باس برم خودمو تو رودخونه غرق کنم.

بعد او باقدمهای مصممی بطرف جمعیت رفت وخودرا به «اوکسانا» رساند وبا صدای بلندی گفت:

ـ خداحافظ «اوکسانا»! بروواسه خودت هر نومزهای رو که میخواهی پیدا کن، هر کسی رو میخواهی خر کن! ولی دیگه منو تو این دنیا نمی بینی.

گویا دخترك زیبا تعجب کرد. میخواست چیزی بگوید ولی آهنگر دستش را تکان داد وفرار کرد.

جوانها چون آهنگر را درحال دویدن دیدند، فریاد کشیدند:

ـ کجا؟ «واکولا»؟

آهنگرهم درجوابشان فریاد می کشد :

ــ برادرا خدا حافظ ! انشاءالله ، همدیگه رو تواون دنیا می بینیم . اما دیگه تواین‌دنیا بگردش نخواهیم رفت . خدا حافظ ، هربدی که ازمن دیدیدحلالم کنین. به پدر «کاندارات» بگید که‌دعای میت‌واسه‌روح گناهکارم بخونه . من‌واسه اینکه شمهای کلیسا رو که بهم داده بودن روی اونا گل وبوته بکشم ونکشیدم ، گناهکارم . هرچی توصندوق منه بکلیسا بدین . خدا حافظ تون . . .

بعد ازادای این کلمات آهنگر با کیسهٔ روی دوشش دوباره شروع به دویدن کرد . جوانها می گفتند که :دیوانه شده . وپیرزنی هم که ازآن نزدیکی میگذشت اضافه کرد :

ــ روحش ازبین رفت. برم وتعریف کنم که چه جوری آهنگرخودشو با طناب بدارزد .

«واکولا» پس ازگذشتن ازچندکوچه ایستاد تا نفسی بکشد . اوفکر کرد :

ــ کجا دارم میرم ، مث اینکه دیگه چاره‌ای ندارم . نه ، باس کار دیگه‌ای بکنم. برم پیش«پاتسوک ـ زاپوروژتس»(۱) شکم گنده . مردم میگن که با تمام شیاطین آشنائی داره وآونچی که میخواد شیاطین اجرا میکنن . برم ، هرطوری که میخواد ، بشه . منکه روحمو از دس دادم .

شیطان که تا اینوقت درکیسه آرام و ساکت نشسته بود ، پس از شنیدن این حرفها ازخوشحالی شروع برقصیدن‌نمود ، ولی آهنگر که‌خیال کرد خودش باعث این حرکت شده است مشت محکمی باو کوبید ، کیسه را تکانی داد وبطرف خانهٔ «پاتسوک» شکم گنده براه افتاد .

«پاتسوک» شکم گنده حقیقتاً زمانی جزو «زاپوروژتس» ها بوده

(۱) Patsouck - Zaporojets «زاپوروژتس»ها قزاقانی بودند که درجزیرهٔ «خورتیتسا»«Khortitsa» پشت آبشارهای «دنی‌یپر» در محلی که اکنون کارخانهٔ هیدروالکتریك «دنی‌یپر» را ساخته‌اند ، زندگی میکردند ، وتشکیلات نظامی مخصوصی داشتند . هیچ زنی را به جزیرهٔ خود راه نمی‌دادند .

است . ولی کسی نمی‌داند ، که آیا او را بیرون کرده‌اند یا خودش فرار کرده است . او خیلی وقت است ، ده یا پانزده سال میشود که ساکن ده «دیکانکا» شده است . دراوایل ، مانند «زاپوروژتس»های دیگر زندگی میکرد . هیچ‌کاری نمیکرد ، سه چهارم روز را میخوابید و باندازهٔ شش نفر کارگر غذا میخورد و یکدفعه یك سطل عرق مینوشید ؛ ولی براستی برای همهٔ این خوراکیها شکمش گنجایش داشت ، چون با اینکه قدش کوتاه بود باندازهٔ طول قدش پهن بود . ازطرف دیگر باندازه‌ای شلوارش گشاده بود که هرقدرهم بلندتر قدم برمیداشت پاهایش نمایان نمی‌شد . درست مانند خمرهٔ چهاردست و پا ، وسط خیابان راه میرفت. بهمین جهت او را ملقب بشکم گنده کرده بودند .

چندروزی ازورودش باین ده نمیگذشت که همه فهمیدند او حکیم است . هروقت کسی مریض میشد «پاتسوك» را برای معالجه اش دعوت میکردند واو وردی بروی ظرف آبی میخواند وآنرا بمریض میخوراند و مرض از بین میرفت .

چندبار اتفاق افتاده بود که استخوانی در گلوی قزاق گرسنه‌ای گیر کرده و «پاتسوك» بامشتی که طرز زدن آنرا بخوبی خودش میدانست، آنرا، بدون اینکه آسیبی بگلوی قزاق برسد، بجائی که‌میبایست برود میفرستاد. دراین اواخر ، بندرت «پاتسوك» را می‌شد دید . شاید بعلت تنبلی و یا اینکه سال بسال ازچاقی عبور از درخانه برایش مشکلتر میشد . مردم هم اجباراً وقتی کاری داشتند خودشان پیش اومیرفتند .

آهنگر با احتیاط دررا بازکرد و «پاتسوك» را دید که چهار زانو روی‌زمین جلوی یك بشکه کوچك وارونه شده که روی آن یك کاسه پر از گوشوارهٔ خوراکی بود، نشسته است. این کاسه را مخصوصاً ، هم سطح با دهانش قرار داده بود و بدون اینکه کمترین حرکتی بدستهایش بدهد سرش را بطرف کاسه می برد و آب آنرا می نوشید و گاهی‌هم با دندانهایش گوشواره‌ای را بدهان میانداخت .

«واکولا» پیش خود گفت :

ــ اینو باش ! از «چوب» هم تنبل‌تره . «چوب» اقلا با قاشق چیز میخوره . این یکی‌دیگه زورش میاد ، حتی‌دستش رو هم تکون بده !

ازقرار معلوم «پاتسوك» چنان مشغول شکم بود که ازورود آهنگر، که با تعظیم غرائی‌همراه بود ، آگاه نشد .

«واکولا» گفت :

ـ «پاتسوك» او مدام دس بدو من تو بشم !

ودوباره تعظیم کرد .

«پاتسوك» چاق سرش را کمی بلند کرد . ولی باز دوباره مشغول خوردن شد .

آهنگرهم خودش را جمع‌وجور کرد و گفت :

ـ مردم میگن که تو . . . اوقاتت تلخ نشه ، من اینرو نمیگم که تورو برنجونم . . . یه کمی باشیطون قوم‌خویشی داری .

بعد از ادای این کلمات «واکولا» ترسید . برای اینکه فکر کرد گفته‌هایش سنجیده و پخته نبوده وخیلی بی‌پرواحرف‌زده است . چون‌منتظر بود «پاتسوك» بشکه و کاسه را یکمرتبه بطرف او پرت کند ، خود را کنار کشید و برای اینکه چشمهایش را از صدمهٔ آب‌داغ گوشواره های خوراکی حفظ کند ، دستش را جلوی آنها گرفت .

ولی «پاتسوك» فقط نگاهی باو انداخت و باز مشغول خوردن شد . آهنگر که قوت قلبی گرفته بود ادامه داد :

ـ «پاتسوك»! پیش‌تواومده‌ام ! . . خداالهی‌همه‌چیز برات بسازه . دست بآب ببری‌آب باشه ، به‌نون ببری نون ، برات خوراك و همه چیز مرحمت کنه . مستغنی و بی‌نیاز بشی .

آهنگر گاهی کلمات قلمبه‌ای را درصحبتش میگنجاند . این لغتها را هنگامیکه در«پولتاوا»، دیوارخانهٔ یوزباشی‌رارنك میزد یادگرفته‌بود . او ادامه داد :

ـ من بیچاره باس ازبین‌برم، هیچ چاره‌ای‌دیگه‌واسم‌نمونده . هرچه بادا باد . ناچارم که ازخود شیطون کمك واستمداد بخوام .

چون «پاتسوك» جوابی‌نداد اضافه کرد :

ـ پس «پاتسوك» چه کنم ؟ چاره چیه ؟

«پاتسوك» که حتی نگاهی هم باو نیانداخته و مشغول تمام کردن خوراکش بود جوابداد :

ـ اگه باشیطون‌کار داری ، برو پیش شیطون !

آهنگر تعظیم کردو گفت :

ـ برای همین‌هم پیش‌تواومدم‌واسه‌اینکه بغیرازتو کسی‌راه رسیدن بشیطون رو نمیدونه. آدم‌خوب ! بزرگی کن خواهشمورد نکن . اگه گوشت

خوك یاکالباس یاآرد یا مثلاً کتان وهرچیز دیگه، . . . خلاصه هرچی که لازمست باشه . . . من که ازاجرایوظیفهٔ همسایگی کوتاهیای ندارم . . . فقط بگو راه رسیدن بشیطون چطوریه ؟

«پاتسوك» بدون اینکه تکانی بخود بدهد باخونسردی گفت :

ـ کسیکه شیطون رو دوششه نباس راه دوری روبره .

«واکولا» مثلاینکه توضیح گفتهٔ «پاتسوك» روی پیشانیاشنوشته شده است ، چشمانش را بآنجا دوخت . ودهنش نیمهبازماند ، مثل اینکه میخواست اولین کلمهای راکه میشنود باعجله ببلعد . ولی «پاتسوك» حرفی نمیزد. «واکولا» یکدفعه متوجهشدکه بشکه وکاسهٔ غذاجلوی«پاتسوك» نیست وبجایآنها روی زمین دولاوك چوبی یکی پرازخامهٔترش ودیگری کود از«وارنیك»(۱) قرارگرفته است .

چشمهایآهنگرباین دولاك خیره شد وافکارشهم متوجهاینجریان گردید وبخودش گفت :

ـ نگاه کن ! «پاتسوك» چطوری همهٔ اینارو میخوره ! اینارو که نمیشه بادهن گرف واسه اینیکه اول باس توخامهٔ ترش غلطش داد .

او دراین فکر بودکه «پاتسوك» دهانش را بازکرد و نگاهی به «وارنیك»ها انداخت ودوباره تاآنجاکه میتوانست دهانش را بیشترباز نمود ، دراین موقع یکیاز«وارنیك»ها بطرف دیگرپرید وچندغلطیدر خامهزد وسپس بطرف بالا پروازکرد ومستقیماً بدهن «پاتسوك» رفت . «پاتسوك» آنرا خورد ودرباره دهنش را بازکرد و«وارنیك» دومیهم بهمین ترتیب بدهان اومسافرت کرد .

آهنگر کهازتعجبدهانش کاملا بازشده بود وفکر میکرد: عجب بساطی است ! ناگهان حس کردکه «وارنیك»ی دارد وارد دهانش میشود وحتی دورلبانش خامهای گردیده است . او«وارنیك» رابدور انداخت ولبانش را بادست پاك کرد وازاینکه دردنیا چه معجزههائی وجود دارد و قوای ناپاك انسانرا ممکناست بکجا برساند ، بفکرفرورفت وپیش خودگفت

ـ باس یه تعظیم دیگههم بکنمتاخوب توضیح بده . راستی ، امشب

(۱) Varenik غذائی است که ازآردوپیه میسازند وباخامهٔترش میخورند .

که شب عیده(۱) وخوردن «وارنیك» هم امشب حرومه واون داره میخوره.
من چقدر احمقم که اینجا وایسادم وخودمو بگناه آلوده میکنم.
آهنگرمتدین فوراً برگشت وازاطاق خارج شد .
ولی شیطان که مست پیروزی شده ودر کیسه نشسته بود، نتوانست طاقت بیاورد وچنین شکاری را ازدست بدهد .
همینکه آهنگر کیسه را بزمین گذاشت او ازآن خارج شد و سوار گردن «واکولا» گردید. آهنگر ازترس لرزید. نمیدانست چه کار کند. عاقبت خواست علامت صلیب بروی سینه بکشد . . . ولی شیطان دراین بین پوزهٔ سك مانندش را بگوش راست اونزدیك کرد و گفت :
ـ این منم ، رفیق تو ! رفقام هرچی بخوان واسشون انجام میدم . هرچی که دلت میخواد پول بهت میدم .
بعد پوزش را بطرف گوش چپش آورد و گفت :
ـ «اوکسانا» همین امشب مال توس .
آهنگرایستاده بود وفکرمیکرد . بالاخره گفت :
ـ باشه ، باین قیمت حاضرم خودموتسلیم تو کنم .
شیطان از خوشحالی دستهایش را بهم زد وروی شانه‌های آهنگر شروع برقصیدن کرد وپیش خود فکر میکرد :
ـ هان حالاخوب گیرت آوردم ، الآن انتقام تموم نقاشی‌ها ومسخره بازیاتو ، که سرشیطونا درمیاوردی ازت کشید ، رفقای من وقتیکه بفهمن مقدس‌ترین شخص ده بدس من ازراه دربرده‌شده ، صدمرحبا خواهن گف .
شیطان که یادش آمددربرابر رفقایش چه‌افاده‌هاخواهد کرد، مخصوصاً دربرابرآن شیطان لنك، که خیال میکندازهمه زرنگتراست وازاین موضوع خشمگین خواهد شد ، خوشحال گردید وشروع بخندیدن کرد .
اماچون میترسید که «واکولا» منصرف شود بدون اینکه‌ازگردنش پائین بیاید گفت :
ـ خوب «واکولا» تو که‌میدونی بدون قرارداد هیچ کاری نمیشه کرد.

(۱) در۱۱٦٦ بعد ازمیلاد مسیح در انجمن روحانیون قسطنطنیه ، روزه‌ای بمدت چهل روز، پیش ازعید نوئل تعیین گردید که مخصوصاً در پنج روزآخرآن باید آداب را دقیقاً رعایت نمایند . در این روزها خوردن غذاهای حیوانی ازقبیل گوشت وشیر وروغن وغیره حرام شده است .

آهنگر جواب داد :

ـ من حاضرم . شنیده‌ام که پای قرارداد باشمارو باس باخون امضاء کرد. پس صب کن ازجیبم میخی در بیارم .

دستش را بآرامی بعقب برد و ناگهان دم شیطان را محکم گرفت .

شیطان باخنده گفت :

ـ عجب شوخی‌ای ؟ بسه ! حالا که وقت شوخی نیس .

آهنگر باصدای بلند گفت :

ـ جونم ، صب کن ، این بنظرت چیه ؟

و همراه این کلمات آخر ، علامت صلیبی بسینه کشید . شیطان چون بره‌ای آرام شد . آهنگر که دم شیطان‌را بدست داشت اوراازشانه‌هایش پائین کشید و تکرار کرد :

ـ بهت میگم ، صب کن ، بهت نشون میدم که چطوری مردم خوبو از راه در ببری .

بدون رها کردن دم شیطان سوارش شد و دستش را برای ترسیم علامت صلیب بالای سر شیطان برد .

شیطان با ناله وتضرع گفت :

ـ « واکولا » رحم کن ، هرچی دلت میخواد، همه‌رو انجام میدم ، فقط رحم کن ، علامت صلیب وحشتنا کو رومن نذار !

ـ حالا بالحن دیگه‌ای بامن حرف میزنی ؟ ای فرنگی مآب ملعون! ولی خوب میدونم که چکارباس بکنم . الساعه منوسوارخودت ببر! میشنوی مث برق !

شیطان بیچاره پرسید :

ـ کجا ؟

ـ به« پترزبورك» . یکراست بقصر ملکه .

آهنگر از وحشت خشك شده بود. چون حس میکرد که دارد بهوا پرواز میکند .

«اوکسانا» مدتی ایستاده بودودراطراف گفته‌های عجیب آهنگر فکر

میکرد . او بخوبی احساس مینمود که رفتارش نسبت بآهنگر خشن بوده است .

ـ اگه آهنگر تصمیم وحشتناکی گرفته باشه ، چطو میشه ؟ آیا ممکن نیس که اون از لج منم شده دختر دیگه‌ای رو انتخاب کنه وخوشگلترین دخترای ده بنومه . نه ، اون منو دوس داره . من اینقدرا خوشگلم که نتونه چیزی رو بهتر از من بدونه . فقط میخواد ادا دربیاره . ده دقیقهٔ دیگه حتماً واسه دیدن من برمیگرده. منم راسی‌راسی‌شورشو درآوردم. خیلی‌سخ‌میگیرم . باس هرطوری شده ، به‌به‌وسیله‌ای که اون‌نفهمه (ظاهراً برخلاف میل‌من) ، بذارم منو ببوسه . چقدرخوشحال میشه .

سپس دخترك بوالهوس شروع بشوخی با رفقایش کرد . یکی از دوستانش گفت :

ـ نگاکنین! آهنگر یادش‌رفته کیسه‌هاشو ببره. نگاه کنین‌چه کیسه‌های خرکی‌ای! « کولادکی »ش‌مث ماتیکه‌تیکه نبوده . مث‌اینکه مردم‌شقه‌شقه بهش گوشت میدادن. کالباس و نوناشو نمیشه‌شمرد ! ثروتیه ! هف‌روزهٔ‌عیدو بااینا میشه مث خرغذا خورد !

«اوکسانا» فوراً داخل صحبت شد وفریادزد :

ـ اینا مال‌آهنگره ؟ زود ببرین باطاق من ، ببینم توش چیه !

تمام دخترها باخنده این پیشنهاد را پذیرفتند . ولی‌همهٔ آنها پس‌از تلاش بیهوده‌ای فریاد زدند :

ـ ما نمیتونیم‌اینارو بلن کنیم .

«اوکسانا» گفت :

ـ بریم «سانکه» (۱) بیاریم ، اینارو با «سانکه» ببریم .

دختران برای آوردن «سانکه» دویدند .

اسیران ازنشستن در کیسه خسته‌شده بودند . معین کشیش برای‌خودش سوراخ مناسبی درست کرده بود . اگر کوچه خلوت می‌بود او شاید راه چاره‌ای‌برای نجاتش پیدامیکرد ولی‌متأسفانه خارج شدن درچنین موقعی درحضورمردم ،آنهم ازیك کیسه بسیارمضحك ومسخره بود . ناچارازاین عمل خودداری کرد و تصمیم گرفت که صبر کند . فقط گاهگاهی درزیر

(۱) Sanke گاری‌ایست که یا اسب و یاسك ویااینکه انسان آنرا روی یخ میکشد و بآن وسیله حمل بارمیکنند .

چکمه‌های بی‌ادب «چوب» بآرامی ناله می کرد .

«چوب» هم طالب آزادی بود ، چون احساس میکرد که نشستن روی چیزی که زیرش است، بسیار ناراحت کننده میباشد . ولی همینکه تصمیم دخترش راشنید راحت شد ودیگرهیچ تمایلی بخارج شدن نداشت . اوحساب میکرد که تا خانه اش تقریباً دویست قدم راه است و گذشته از این بعد ازخارج شدن باید لباسش را مرتب کند ودکمه‌های پوستینش را ببندد و کمربندش را سفت نماید وازهمهٔ اینها گذشته کلاهش نیز پیش «سولوخا» مانده بود . پس اینطورصلاح دانست : که بهتراست دخترها اورا بخانه‌اش ببرند .

ولی قضا وقدر کارخودرا کرد وهمهٔ جریان برخلاف انتظار «چوب» گردید .

مقارن همان وقتی که دختران برای آوردن «سانکه» دورمیشدند ، رفیق لاغراندام «چوب» باحالی پریشان وعصبانی از میخانه خارج میشد . چون زن می‌فروش بهیچوجه حاضر به نسیه‌دادن باو نشده بود .

اول اومدتی بامید اینکه آدم خیرخواهی پیدا شود ومهمانش کند در میخانه نشست . ولی بدبختانه دراین شب کلیهٔ مردان ده درخانه میماندند و شام را باخانوادهٔ شان میخوردند .

او درحالیکه دراطراف فساداخلاق مردم واینکه چقدراین زنک می فروش جهود سنگدل است، فکرمیکرد ، به کیسه‌ها بر خورده . از تعجب خشکش زد ؛ باطراف نگاهی کرد و گفت :

ــ نگاکن ، چه کیسه‌های گنده‌ای ، کی اینارو وسط جاده انداخته ؟ حتماً توش پرازگوشت خوکه . اونیکه‌این قدر «کولادکی» گرفته باس خیلی خوش‌شانس باشه ، عجب کیسه های نکره‌ایس ! اگه‌همش نون هم باشه ، بازم غنیمته ، بفرض اینکه نون سیاهم باشه ، بازم عیبی نداره ؛ زنیکهٔ جهود واسه هرنون سیاهی یه پیاله‌عرق میده . زودتر ببرم که کسی نبینه !

او کیسهٔ «چوب» ومعین کشیش را بلند کرد، ولی حس کرد که‌زورش نمیرسد و گفت :

ــ یه نفری ، بردن این کار حضرت فیله ! عجب شانسی !

«شاپو والنکو»ی (۱) نساج هم داره میاد :
ـ سلام علیکم !
نساج ایستاد وجواب داد :
ـ سلام .
ـ کجا میری ؟
ـ خودمم نمی‌دونم ، اون جائی که پاهام میبرنم میرم .
ـ جونم ، کمك کن این کیسه‌هارو ببریم، یه‌نفر اینارو «کولادکی» گرفته وسرراه انداخته ورفته . بعد برادرونه با هم تقسیم میکنیم .
ـ تو کیسه‌چیه ؟ نونه ؟ کالباسه ؟
ـ گمون میکنم ، همه‌چی‌توش باشه .
آنها باعجله ازپرچین کنارشان دو دستك کندند و کیسه را روی آن گذاشتند ودستك‌ها را بروی شانه‌هایشان گذاردند و براه افتادند .
نساج بین راه پرسید :
ـ اینارو کجا ببریم ؟ به میخونه ؟
ـ قص منم همین‌بود که بمیخونه ببریم . اما این زنیکه جهود لعنتی باور نمیکنه ، شایدهم فك کنه که مااینارو ازیه‌جائی دزیدیم . منم تازه از میخونه بیرون اومدم. بهتره بمنزل خودم بریم . کسی‌اونجا سرخر نمیشه . آخه‌زنم خونه نیس .
نساج که مردی محتاط بود پرسید :
ـ بگو ببینم اطمینون داری که نیس ؟
رفیق«چوب» گفت :
ـ خداروشکر که‌عقل ازسرم‌نپریده ! مگه اینکه‌شیطون‌منو اونجائی که زنم هس ببره . گمون میکنم که تا صب ازاین خونه باون خونه پیش این پیرزن واون پیرزن بره .
ولی‌زن رفیق «چوب» با شنیدن صدائی که دورفیق درراهروبراه انداخته بودند، درزا باز کرد وپرسید :
ـ کیه ؟
رفیق «چوب» خشکش زد .
نساج هم که دستهایش پائین افتاده بود گفت :
عجب شانسیه !

Shapovalenko (۱)

زن رفیق «چوب» ازآن گوهرهائی بود که متأسفانه تودنیا کمیاب نیستند ؛ مثل شوهرش تقریباً هیچ وقت درخانه نبود وتمام روزرا درخانهٔ همسایه‌های پیرزن وپولدار می گذارند . با اشتهای زیاد درحالیکه ازهمه غذاها تعریف می کردآنهارامی بلعید. فقط ، شبها باشوهرش‌دعوامیکرد ، چون تنها دراینموقع ،آنهم گاهگاهی ، شوهرش را میدید . خانهٔشان دو برابر، کهنه‌تر ازشلوارمنشی کدخدابود ، دربعضی‌جاهای‌شیروانی آن، اصلا ازکاه اثری‌باقی‌نمانده بود . (۱) ازپرچین دیگراثری دیده نمی‌شد. چون هرکس بااین امید که از پرچین رفیق «چوب»، چوبدستی برای‌خود تهیه خواهدکرد، این زحمت را که ازخانه‌اش‌چوبی برای زدن سگها بردارد، بخود نمی‌داد . تنوررا هم سه روزبه سه روزآتش‌نمی کردند .آنچه را که این همسرمهربان رفیق«چوب»، ازاین‌دروآن درگدائی‌می کرد، درجائی که شوهرش بدان دسترسی نداشت پنهان می‌ساخت . اما درمقابل اگر شوهربیچاره غنیمتی بدست میآورد و نمی‌رسید که بموقع آنرا مخفی‌سازد ، بهروسیله‌ای که میشد از چنگش درمیآورد . رفیق «چوب» با اینکه‌آدم خونسردی بود، دوست نداشت که تسلیم‌اوشود وتقریباً همیشه مثل‌خرزخمو ازخانه خارج می گردید . زن‌عزیزش هم باآه‌وناله پیش پیرزنان همسایه میرفت وازبی ادبی و کتکهای شوهرش گله می کرد .

حالا پیش خود می‌توانید مجسم کنید که نساج ورفیق «چوب» تاچه اندازه ازاین پیش‌آمد بی‌موقع متعجب شدند .

آنها کیسه را زمین گذاشتند ، خودشان جلوی‌آن ایستادند وبا دامنشان‌آنرا پوشاندند . ولی دیرشده بود . زن رفیق «چوب» با وجود پیری وکم نوری چشم ،کیسه را دید وبا قیافهٔ لاشخورمانندی گفت :

ــ باری‌کالله ، خیلی‌خوب ، که اینقدر«کولادکی» گرفتین ؛ آدمای خوب همیشه اینجورکارا می کنن . اما، نه، خیال می کنم که اینوازیه جائی دزیده باشین . فوراً عقب برین بزارین کیسه‌رو ببینم .

رفیق «چوب» بادی بگلویش انداخت وگفت :

ــ بمیری هم نمیذاریم اینو ببینی .

نساج هم اضافه کرد :

(۱) دراکرائین سقف خانه هاراباپوشش شیروانی مانندی‌می پوشانند و روی‌آنها ،کلش یاکاه و یا علف می ریختند

ـ بتوچه ، ما «کولادکی» کردیم نه تو !
زنك مشتی بچانهٔ شوهرش زد وفریاد کشید :
ـ نخیر، بد مست ملعون ، بروعقب میخوام ببینم !
ولی نساج ورفیق «چوب» مردانه از کیسه دفاع کردند وپیرزن را وادار بعقب نشینی نمودند . اما هنوز نفسی نکشیده‌بودند که زن باسیخ پای اجاق، دوباره ازاطاق‌بیرون‌آمد وباضربه‌ای که به دست شوهرش وبعدبه پشت نساج زد ، خود را بکیسه رساند .
نساج که زودتر بخودآمد پرسید :
ـ چطو راهش دادی ؟
رفیق «چوب» هم با خونسردی اصلاح کرد :
ـ چطو راهش دادم ؟ مگه تو، راهش ندادی ؟
نساج پس ازمدتی‌سکوت پشتش را خاراند وگفت :
ـ مث اینکه سیختون‌آهنیه ! زن من هم پارسال از بازار یکی از ایناروبه نیم «کوپ» (۱) خرید ، اون عیبی نداره، انقدرا دردنمی‌آره .
دراین بین زن فاتح چراغ موشیش را بزمین گذاشت ، سر کیسه را بازنمود وبداخل‌آن نگاه کرد .
ولی گویا چشمان پیرش که دراولین بار کیسه را بخوبی دیده بودند این باراشتباه کردند . اوازخوشحالی‌دستهایش را بهم زد وفریاد کشید :
ـ ای ! یك گرازبزرگ توکیسه‌اس .
نساج باآرنج بپهلوی رفیقش زد وگفت :
ـ گراز! شنیدی ، یه دونه گراز! همش تقصیرتوئه !
رفیق «چوب» هم شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت :
ـ چه کا کنم !
ـ چه کا کنم ، یعنی چی ! ؟کیسه روپس می‌گیریم . حمله کن !
نساج شروع بحمله کرد وفریاد کشید :
ـ بروگمشو ، بروگمشو ، این‌گرازمال ماس !
رفیق «چوب» هم با احتیاط نزدیك می‌شد ومی‌گفت :
ـ برو، برو، این جنس مال تونیس !
همسرش دوباره دست بسیخ برد . ولی‌دراین بین «چوب» ازکیسه

(۱) Kop واحد پول تقریباً برابربیست وپنج دینار.

خارج‌شد ووسط راهروماننده کسیکه تازه ازخواب بیدارشده باشد شروع بخمیازه کشیدن کرد .

زن رفیق «چوب» جیغی کشید . دهان دیگران هم بازماند .

رفیق «چوب» با چشمانی ازحدقه دررفته گفت :

ـ پس این زنیکهٔ خرمیگف ، گراز ! این که گراز نیس !

نساج هم که ازترس عقب عقب میرفت گفت :

ـ عجب مردگنده‌ای‌روتو کیسه‌انداختن. هرچی بگین‌بدون مدخلیت شیطون اینکاروهیچ کس نمی‌تونه بکنه ، این‌یارو ازدروازه تونمیره .

رفیق «چوب» با دقت «چوب» را برانداز کرد و گفت :

ـ اِ ، اینکه رفیق منه !

«چوب» هم خندید وجوابداد :

ـ پس توچی خیال می کردی ، خوب بازی ای سرتون درآوردم ، شما که میخواسین منوبجای گوشت خوك میل بفرمائین . ولی صب کنین ، الانه همه روخوشحال می کنم . تو کیسه یه چیزدیگه هم هس، اگه گراز نباشه ، دسه‌کم یه بچه خوکی حتماً هس . واسه اینیکه زیرمن یه چیزی دائماً تکون می‌خورد .

نساج ورفیق «چوب» خودشان را بروی کیسه انداختند . زنك هم ازطرف دیگربکیسه چسبید . چیزی نمانده بود، دوباره کتك کاری‌شروع شود . معین کشیش ، که دیگرهیچ راه چاره‌ای برایش باقی‌نمانده بود از کیسه بیرون آمد .

زن رفیق «چوب» خشکش زد وپای معین کشیش‌را که قبلا برای بیرون کشیدن گرفته بود ، رها کرد . نساج ، با واهمه داد زد :

ـ اینهم یکی‌دیگه ! خدا میدونه ، چه دنیائی‌شده ، دیگه سرم‌داره گیج میره ، مردموبجای کالباسوونون تو کیسه میندازن !

«چوب» که ازهمه بیشترمتعجب شده بود گفت :

ـ عجب کاریس ! عجب، «سولوخا» ! اینوهم تو کیسه کردی ؟ یادم میاد ، اطاقش پرازکیسه بود . . . تازه همه چیزوفهمیدم ، توهر کیسه‌ای دونفروقایم کرده بود . منونگاه کن که فقط خیال می کردم بمن . . . ای «سولوخا» حالا شناختمت .

دختران وقتی دیدند که یکی از کیسه‌ها نیست کمی تعجب کردند .
«او کسانا» پشت سرهم تکرار میکرد :
ــ عیب نداره ، واسه ما همینش هم بسه .
همه با هم چهارطرف کیسه را گرفتند و بروی «سانکه» انداخت .
کدخدا تصمیم گرفت که ساکت باشد . چون فکر کرد که اگر فریادی بکشد تا کیسه را باز کنند ، دختران احمق بخیال اینکه شیطان در کیسه رفته است کیسه را انداخته وفرار خواهند کرد و امکان دارد که او تا فردا دروسط کوچه بماند .
دختران دسته جمعی شروع بکشیدن «سانکه» روی برف کردند .
بعضی از آنها که شیطان‌تر بودند گاهی سوار «سانکه» می‌شدند و گاهی هم بروی کدخدا مینشستند . کدخدا تصمیم گرفته بود که در برابر هرنا ملایمی پایداری کند .
بالاخره بمقصد رسیدند . درهای راهرو را باز کردند و با خنده و داد وفریاد کیسه را بداخل اطاق کشیدند .
همه داد زدند :
ــ نگاه کنیم توش چیه !
بعد شروع بباز کردن کیسه نمودند . درین بین سکسکه ، که از اول کدخدارا ناراحت کرده بود ، شدت یافت . او باصدای بلندی شروع به سکسکه و سرفه کرد .
دختران جیغ زدند :
ــ آه ، یه نفر تو کیسه‌اس!
و باشتاب بطرف در دویدند
«چوب» که دراین موقع داشت وارد خانه میشد گفت :
ــ چه خبرتونه ، چرا خودتونو اینور و اونور میندازین ؟
«او کسانا» گفت :
ــ آه ، باباجون ، یه نفر تو این کیسه‌س !
ــ تو کیسه ؟ این کیسه‌رو از کجا آوردین ؟
همه با هم گفتند :
ــ آهنگر وسط جاده انداخته بود .
«چوب» هم پیش خود فکر کرد :
ــ مگه من نمی گفتم که . . . چرا ترسیدین ؟ باس نگاه کنیم : ای

بندهٔخدا ! ببخشین که اسم‌شریفتونو نگفتم . او ، یارو ، بیاازکیسه‌بیرون!
کدخدا هم بآرامی از کیسه بیرون‌آمد . دخترها فریاد کشیدند :
ـ آ . . . ه !
«چوب» نگاهی بقد و بالای کدخدا انداخت و پیش‌خود گفت :
ـ کدخدا هم‌تو کیسه‌س ! ؟
و باصدای بلندی گفت :
ـ عجب ! . . .
دیگر نتوانست چیزی بگوید .
کدخدا هم کمتر ازاومشوش نشده‌بود . نمیدانست‌چه‌بگوید. بالاخره
رو به «چوب» کرد و گفت :
ـ مث اینیکه بیرونا خیلی‌سرده .
«چوب» هم جواب داد :
ـ آره ، گرم نیس . راسی‌اجازه‌بده ازت بپرسم، که پیه بچکمه‌هات
میمالی یا قطرون ؟
اومیخواست چیزدیگری بگوید . میخواست بپرسد : ای کدخدا تو
دیگه چه‌جوری تو کیسه رفتی ؟ وخودش هم نفهمید که چرا زبانش کلمات
دیگری ادا کرد .
کدخدا گفت :
ـ باقطرون بهترمیشه . . . خدا حافظ«چوب»!
کلاهش را محکم‌پائین‌کشید وازاطاق خارج شد .
«چوب» نگاهی بدر، که کدخداازآن خارج‌شده بود کرد و گفت :
ـ چه سوال احمقونه‌ای کردم : که‌چی‌چی بچکمه‌هاش میماله ! عجب،
«سولوخا» ! مردیکه باین گندگی‌روهم‌تو کیسه کردی! عجب‌زن‌شیطونیه !
منم احمق . . . کوش ، این کیسهٔ کثیف کوش ؟
«اوکسانا» جوابداد :
ـ اونو ، اون گوشه انداختم . دیگه‌چیزی توش‌نیس .
ـ من خوب این‌حقه‌ها رو میدونم . چیزی توش نیس ! ؟ بیاریدش
اینجا ، یکی‌دیگه‌هم توشه ! خوب‌تکونش بدین . . . چطور ؟ ! نیس ؟ . .
عجب زن ملعونیه ، وقتیکه بهش نگا میکنی ، خیال میکنی مقدس‌مقدسه
مث اینی که توعمرش یه‌لقمه حرومم بدهنش نداشته . . .
بگذاریم تا « چوب» تمام خشمش را ، هرطور که میخواهد ، بسر

«سولوخا» خالی کند و برگردیم پیش آهنگر چون وقت گذشته و نزدیک ساعت نه است.

اول، وقتیکه «واکولا» باندازه‌ای از زمین دور شد که دیگر نمیتوانست هیچ‌چیز را در زیر پایش ببیند، وچون مگسی از زیر ماه عبور کرد، بطوری که اگر خم نمیشد کلاهش بماه میگرفت، ترسید. اما کمی بعد حالش بجا آمد و شروع بشوخی باشیطان کرد. او از اینکه، وقتی صلیب چوبیش را از یقه خارج میساخت و بالای سر شیطان میگرفت و او شروع بعطسه و سرفه میکرد، فوق‌العاده خوشحال میشد ومیخندید. گاهی عمداً دستش را بالا میبرد تا سرش را بخاراند، وشیطان بخیال اینکه میخواهد صلیب بالای سرش رسم کند، تندتر راه میپیمود.

دراین ارتفاع همه‌چیز روشن بنظر میرسد؛ هوا، بااینکه مهی نقره فام در آن موج میزد؛ کاملا صاف بود. همه‌چیز بخوبی دیده میشد. ممکن بود جادوگری را که در قابلمه‌ای نشسته‌است و بسرعت از کنار آنها میگذرد، یا ستارگانی که باهم قایم موشك بازی میکردند، یا شیطان دیگری که در زیر نور مهتاب میرقصید وچون اورا سوار برشیطان دید کلاهش را برداشت وسلام داد ویا جاروئی که زن جادوگری را بمقصد رسانده بود وخود تنها بمنزل بازمیگشت، به‌بینند. آنها بسیاری از این چیز ها دیدند. بعضی از آنان وقتی متوجه آهنگر میشدند دقیقه‌ای میایستادند تااو را تماشا کنند وبعد براهشان ادامه میدادند.

ناگهان نورچراغهای «پترزبورك» چشم آهنگر را خیره کرد. (آنشب بمناسبتی درشهر چراغانی بود.) شیطان همینکه وارددروازهٔ شهر شد بشکل اسبی درآمد و آهنگر خودرا سوار براسب زیبائی در وسط خیابان یافت.

خدایا، چه صدا وهمهمه‌ای فضارا پرکرده بود. همه‌چیز غرق نور بود. دوطرف خیابان را عمارتهائی چهارطبقه احاطه کرده بودند. صدای نعل اسبها وچرخها، ازچهارطرف بهم آمیخته وقدم بقدم، بر عکس ده خانه‌ها اززمین سبز شده بودند. پلها از زیادی رفت و آمد میلرزید. کالسکه‌ها باسرعت ازاین‌سوی بآنسوی میرفتند. برف درزیر «سانکه»ها

ناله میکرد . ازشدت رفت و آمد، عابرین کناردیوارها میایستادند . سایه آنها که بدیوارها افتاده بود تازیرشیروانیها میرسید .

آهنگر باتعجب باطرافش مینگریست . بنظرش میرسید که خانه‌ها باچشمان آتشین خود باو خیره شده‌اند . کسان زیادی را دید ، که پوستین ماهوتی برتن داشتند . او نمیدانست باید درمقابل کدامشان کلاه بردارد، و فکرمیکرد :

ـ پناه برخدا ، چقدر ارباب اینجاس ! باس همه اینا که با این پوستینا تو کوچه‌قدم میزنن ، دسه کم میرزا بنویس باشن . اونائیکه‌تواین کالسکه‌های قشنگ شیشه‌دار نشسن اگه شهردار نباشن حتماً کمیسرهسن ، گاس ازاونم بالاتر باشن .

افکار او باسؤال شیطان ازهم گسست . شیطان پرسید :

ـ یه راس پیش ملکه برم ؟

آهنگر پیش خود فکر کرد :

ـ نه ، میترسم .

و گفت :

ـ باس «زاپوروژتس» ها، که خزون گذشته از ده ما رد شدند ، تو یه‌جائی ازین شهر، منزل کرده باشن . اونا از «سچ»(۱) باچن‌عریضه پیش ملکه میرفتن . بدنیس که با اونا این موضوع رو در میون بذارم :

ـ هی ، ابلیس زاده ! برو توجیبم و منو پیش اونا ببر .

شیطان فوراً لاغر شد وباندازه‌ای کوچك گردید که بدون‌هیچ‌زحمتی درجیب اوجا گرفت .

«واکولا» دریك‌چشم بهم‌زدن خودرا دربرابرخانهٔ بزرگی یافت و بدون اراده ازپله‌های‌آن بالارفت‌ودری‌راباز کرد ووارد شد . ازشدت‌نور اطاق زیبا و تزئین شده ، یك قدم بعقب برداشت ولی همینکه چشمش به «زاپوروژتس» هائی که ازده « دیکانکا » گذشته بودند افتاد کمی جرأت پیدا کرد .آنها روی نیمکتهای ابریشمی با چکمه‌های قطران اندودشان چهارزانو نشسته ومشغول کشیدن تندترین توتونها بودند .

آهنگر نزدیك رفت ودرحالیکه تا کمرخم شده بود ، تعظیمی کرد و گفت :

(۱) Sech نام مرکز «زاپوروژتس»ها بود .

ـ سلام علیکم آقایون، خدا پشت و پناتون باشه. می بینین توچه‌جائی همدیگه رو دیدیم ؟

یکی از «زاپوروژتس»ها که بآهنگر نزدیکتر بود پرسید :

ـ این کیه ؟

آهنگر گفت :

ـ منو نشناختین ؟ من «واکولا»ی آهنگرم . وقتی که شما خزون گذشته از «دیکانکا» رد شدین ، خدا حفظتون کنه ، دوروز اونجامهمون بودین . منم حلقهٔ آهن چرخ جلوی کالسکه تونودرس کردم .

همان «زاپوروژتس» گفت :

ـ آهان این همون آهنگره که نقاشی‌هم خوب میکنه . سلام علیکم همشهری ؛ چطورشده اینجا اومدی ؟

ـ دلم میخواس گردش کنم . میگن . . .

« زاپوژورتس» بادی بگلو انداخت و برای اینکه نشان بدهد روسی‌هم بلد است بروسی گفت :

ـ خوب همشهری ، چی‌فکر میکنی؟راجع باین شهر بزرك ، نظرت چیه ؟

آهنگر که نمیخواست خودرا کوچك و تازه وارد نشان دهد و تا اندازه‌ای هم میتوانست لفظ قلم صحبت کند باخونسردی جواب داد :

ـ ولایت مشهوریه ، چی میشه گف ، خونه های خیلی بزرك . . . نقاشی‌هائی ، چه نقاشیها ! بعضی‌خونه‌ها پراز نوشته‌های‌طلائیس ، چی‌میشه گف ، عجب متناسبی‌اس !

«زاپوروژتس»ها وقتی‌این فصاحت بیان‌آهنگر را شنیدند فهمیدند که مرد متمدنی‌است .

ـ خوب همشهری بعداً باتو بیشتر صحبت میکنیم چون الآن باس خدمت ملکه شرفیاب‌شیم .

ـ پیش ملکه ؟ پس لطفاً آقایون منم همراتون ببرین .

«زاپوروژتس» باقیافهٔ‌عموی‌مسنی که جواب برادرزادهٔ چهارساله‌اش را ، که ازاوخواسته‌است سواراسب بزرگی‌بکندش ، می‌دهد گفت :

ـ تورو؟ تواونجا چیکاداری ؟ نه خیر ، نمیشه !

وقیافهٔ فوق‌العاده جدی‌ای بخودگرفت :

ـ ما برادرجون، باملکه راجع بکارهای خودمون حرفهائی داریم.(۱)
آهنگرهم اصرارمیکرد :
ـ منو با خودتون ببرین !
ومشتی بروی جیبش زد وآهسته بشیطان گفت :
ـ توهم خواهش کن !
همینکه این کلمه را ادا کرد یکی از«زاپوروژتس»ها گفت :
ـ برادرا ، چه مانعی داره ؛ اونوهم با خودمون ببریم .
دیگران هم تأئید کردند :
ـ عیبی نداره ببریم . پس یه دس لباس مث لباس ما بپوش .
آهنگر مشغول پوشیدن نیم تنهٔ سبزرنگی بود که ناگهان در باز شد وپیشخدمتی بالباس پرزرق وبرق، گفت :
ـ وقتش شده اس .
آهنگروقتی سوار کالسکه‌ای که روی فنرهایش بازی میکرد ، شد ، بیش ازپیش متعجب گردید .
دردوطرف خیابان خانه‌های بزرگ بعقب فرارمیکردند. او فکرمیکرد:
ـ پناه برخدا ، چقدرروشنیه ، روزهاده ماهم باین روشنی نیس !
کالسکه‌ها جلوی قصر ایستادند . «زاپوروژتس»ها پیاده شدند و وارد راهروی با شکوهی گردیدند و شروع به بالا رفتن ازپله‌هائی که ازنوربرق میزد کردند . آهنگر زیرلبش گفت :
ـ عجب پله‌هائیس ! حیفه که آدم پاشوروشون بذاره ! چه زینت‌هائی! میگن قصه‌ها دروغه ، بخدا دروغ نیس ! خدایا ، چه طارمی‌هائی ، چقد با ظرافت ساخته شده .

هنگامیکه «زاپوروژتس»ها ازپله‌ها گذشتند ووارد تالارشدند ، آهنگرنیزدر حالی که میترسید روی کف سیقلی چوبین اطاق بلغزد ، با احتیاط بدنبال آنهاحرکت میکرد. ازسه تالار گذشتند. هرلحظه که میگذشت آهنگر بیشترمتعجب میشد . وقتیکه وارد تالارچهارم شدند ، او بی‌اختیار

(۱) کاترین دوم تصمیم گرفته بود که «سچ» مرکز «زاپوروژتس»ها را ازبین ببرد ومقدمات این‌کاررا نیز فراهم ساخته بود . در این زمان « زاپوروژتس »ها نمایندگانی بدربار، نزد ملکه فرستاده بودند. منظور گوگول هم همین نمایندگان است .

«۴»

بطرف تابلوی نقاشی‌ای که روی دیوار آویخته شده بودرفت. آن تصویر، حضرت مریم را درحالیکه بچه‌ای به بغل داشت نشان می‌داد.

او پیش خود گفت:

ـ عجب تابلوئیس! چه نقاشیه عجیبیه، مثاینی که حرف میزنه. باین بچهٔ مقدس نگا کنین، دساشو بسینش چسبونده و میخنده! چه رنگائی! بنظرم یه مثقال هم گل اخری بکار نرفته! همش رنگای قیمتی مصرف‌شده، رنگ آسمونیش برق میزنه، عجب کاریس!

بعد جلو رفت و بدستگیره وقفل در، دستی کشید و گفت:

ـ با اینکه این نقاشیه خیلی عجیبه، این دستگیره، عبرتی‌تره، آدم ماتش‌میبره. چه کار تمیزیه! بنظرم کار آهنگرای آلمانی باشه، حتماً بایس مزد هنگفتی گرفته باشن...

شاید که آهنگر مدت زیادی آنجا ایستاده ومحو زیبائی این زینت‌ها شده بود که پیشخدمتی، با نیم تنهٔ یراق دوزی شده‌اش، مشتی به پهلویش زد ویادآوریش کرد که ازدیگران عقب نماند.

«زاپوروژتس»ها ازدو تالار دیگر هم گذشتند و بعد توقف کردند. بآنها دستورداده شد که باید صبر کنند. دراین‌تالارچند ژنرال با لباسها رسمی وپرزرق وبرق جمع شده بودند. «زاپوروژتس»ها بچهار طرف تعظیم کردند وبعد دسته جمعی‌در وسط‌تالار ایستادند. دقیقه‌ای بعد شخص بلند قد وتنومندی با لباس «گتمان»(۱) وچکمه‌های زرد رنگ همراه ملتزمینش وارد شد. موهایش ژولیده و یك چشمش معیوب بنظر می‌رسید. قیافه‌ای باوقاروم‌تکبرانه‌داشت. ازتمام‌حرکاتش بخوبی‌معلوم بود که بفرمانروائی‌عادت کرده است. همهٔ ژنرال‌ها که تا بحال‌باخودفروشی وتکبر درتالارقدم می‌زدند، ناگهان با دستپاچگی‌تعظیم کردند! همهٔ آنها سعی مینمود هر کلمه‌ای که‌ازدهان اومی‌شنوند، حتی کوچکترین اشاره‌اش را بفهمند وبا شتاب آنرا اجرا کنند. ولی «گتمان» هیچ اعتنائی بآنها نکرد و فقط سری تکان داد وبه «زاپوروژتس»ها نزدیك شد.

«زاپوروژتس» ها همه بسجده درآمدند. او با لحن کشدار وتو دماغی‌اش پرسید:

(۱) Getman عموماً بفرماندهان اوکرائین ودربعضی‌مواقع‌به والی آنجا اطلاق میشد. آنهالباسی مخصوص بخود داشتند.

ـ همگیتان ، اینجا حاضرین ؟
ـ سرور! همه حاضریم (۱)
ـ فراموش نخواهید کرد، آنطور که بشما یاد داده‌ام بایس صحبت کنین!
ـ خیر، سرور، فراموش نمی کنیم .
آهنگر از «زاپوروژتسی» پرسید :
ـ این شاهه ؟
اوجواب داد :
ـ شاکیه ، این «پاتومکین» اس (۲)
ازاطاق دیگرهمهمهٔ، چند نفری برخاست. عده‌ای اززنان درباری با پیراهن های اطلسی دنباله دارشان و مردان درباری با نیم تنه‌های زردوزی وموهای بافته شدهٔ شان وارد شدند . آهنگر نمی‌دانست بکدام طرف متوجه شود . چشمانش خیره مانده بود و بجز صفحه‌ای سفید ومات، هیچ چیزدیگری بنظرش نمیرسید .
تمام « زاپوروژتس » ها بخاك افتادند و دسته جمعی با صدای بلندی فریاد زدند :
ـ رحم کن ، مادرعزیز ، رحم کن !
آهنگر که هنوزهم چیزی را نمی دید ، بتقلید ازدیگران روی زمین پهن شد .
صدائی فرمانروایانه ، ودرضمن ظریف و دلنشین شنیده شد :
ـ بلند شوید !
چند نفرازدرباریان دستپاچه‌شده و «زاپوروژتس»ها راتکان میدادند.
«زاپوروژتس»ها هم داد میزدند :
ـ بلن نمی‌شیم ، مادرعزیز، بلن نمی‌شیم ، میمیریم اما بلن نمی‌شیم!
«پاتومکین» لبهایش راگازمی گرفت وبالاخره خودش جلوآمد و آهسته ، دستوری دم گوش یکی از«زاپوروژتس»ها داد .
«زاپوروژتس»ها همه با هم بلند شدند .

---

(۱) دراکرائین رسم بودکه زیردستان برسم احترام ، بمافوقشان Batko بمعنی «بابا» خطاب میکردندوماآنرا «سرور» ترجمه کردیم .
«م» .
(۲) پاتومکین وزیرومعشوق کاترین دوم بودوخدمات بزرگی بکشور روسیه کرده است .
«م»

آهنگردراین موقع بخود جرأتی داد وسرش را بلند کرد : زنی قد کوتاه و کمی چاق وتوالت کرده ، با چشمانی آبی رنك ومتکبرو درعین حال متبسم، در برابرخود دید . این‌قیافه میتوانست همه چیزرا دربرابرش مطیع سازد وفقط لایق ملکه‌ای چون او بود .

زن‌چشم‌آبی، که با کنجکاوی«زاپوروژتس»ها را مینگریست گفت:

ــحضرت والا، وعده‌داده بودند که مارا امروز بایکی‌ازملت‌هایمان که تا بحال ندیده بودیم‌آشنا کنند .

و بعد اضافه کرد :

ــ دراینجا ازشما خوب پذیرائی شده است ؟

ــ دس‌شما دردنکنه‌مادرجون ،آذوقهٔ خوبی‌میدن (اگرچه‌گوسفندای اینجا بپای گوسفندای « زاپوروژیه » نمی‌رسه) ولی هرطوری که باشد زندگی میگذره . . .

«پاتومکین» از اینکه می‌دید «زاپوروژتس»ها چیزدیگری بجز آنهائیکه یادشان داده است میگویند عصبانی شد . . .

یکی از «زاپوروژتس»ها سینه‌اش را جلو داد وقدمی پیش‌آمد و شروع بگفتن کرد :

ــ رحم کن ، مادرعزیز، چرا ملت باوفائی‌رو ازبین میبری ؟ مگه ، چه گناهی کردیم ؟ مگه ما از «تاتار»های نجس طرفداری کردیم ؟ یا عهدنومه‌ای باترکا بسته‌ایم ؟ و یا اینکه درعمل یا فکرنسبت بتوخیانتی کرده‌ایم ؟ پس چرا بما بدبین شده‌ای ؟ قبلا ما شنیدیم که توحکم دادی ، همه‌جا درمقابل‌ما استحکاماتی بسازن . بعد شنیدیم که میخوائی ماروسرباز کنی . حالا ، خبربدبختی‌های جدیدی بگوشمان می‌رسه. آخه این ارتش «زاپوروژیه»چه گناهی کرده؟ مگه نه اینیکه سپاهیون توروازمعبرباریك «پرکوپ»(۱) گذروندیم و بژنرال‌های توکمك کردیم تا «تاتار»های «کریمه» روشکس بدن ؟

«پاتومکین» ساکت ایستاده بود وبا برسی برلیانهای انگشترانی که سراسرانگشتهای دستش را پوشانده بود ، پاك میکرد .

کاترین با مهربانی پرسید :

ــ پس چه میخواهید ؟

(۱) Perekop معبری‌است که‌شبه جزیرهٔ کریمه‌را بساحل‌وسیع میپیوندد

«زاپوروژتس»ها بیکدیگر نگاه کردند. آهنگرهم پیش‌خود گفت:
ـ الانه، موقشه، ملکه خودش میپرسید که چی میخواین!
و ناگهان درمقابل کاترین بسجده افتاد:
ـ علیا حضرت! جسارت منو به بزرگیتون به بخشین، اجازه بدین ازتون بپرسم که این کفشهائی که بپاتونه ازچی‌چی درس‌شده؟ تصورنمی کنم که هیچ کفاشی، توهیچ مملکتی، بتونه تای این کفشارو بدوزه. ای خدا! اگه زن منم یه همچی پاپوشی می‌داش!
ملکه‌خندید. درباریان‌خندیدند. «پاتومکین» درحالی که خشمگین شده بود، تبسم می کرد. «زاپوروژتس»ها بخیال اینکه آهنگر دیوانه شده است، به پهلویش مشت می‌زدند.
ملکه با مهربانی گفت:
ـ بلند شو! اگردلت اینقدرمیخواد چنین کفشهائی داشته باشی، کار مشکلی نیست ـ فوراً، یك جفت کفش، گرانبهاترین کفشهای طلادوزی شده، براش بیاورید. راستی‌من ازسادگی این مردخوشم آمد.
ملکه نگاهی به شخص‌مسنی که با صورت چاق ولی کمی‌رنگ‌پریده نزدیك درایستاده بود ونیم تنه‌ای ساده که دکمه‌های بزرگ صدفیش نشان میداد که اوجزودرباریان نیست بتن داشت، انداخت وگفت:
ـ این موضوع خوبی برای قلم توانای شماست.
وکسی که نیم تنهٔ دکمه صدفی بتن داشت، تعظیمی کردوجواب‌داد:
ـ این لطف خاص شما نسبت بمن است، برای انجام این امراقلا «لافونتن»(۱) لازم است.
ـ من، انصافاً هنوزهم تحت تاثیر «سروان» (۲) شماهستم. شما عجب قشنك مینویسید و میخوانید.
ملکه دوباره روبه «زاپوروژتس»ها کردو گفت:
ـ من شنیده‌ام که در«سچ»شما هیچکس زن نمیگیرد.
همان «زاپوروژتس» که اولین بار باآهنگر صحبت کرده بود و

(۱) Lafontaine (۱۶۲۱–۱۶۹۵) شاعرونویسندهٔ فرانسوی.

«۲»

(۲) Captain «سروان» کمدی است اثر «فون وی زین» که یکی ازنویسندگان مشهور در باری زمان‌کاترین دوم بوده است ومنظور گوگول هم اوست.

«۲»

آهنگر از اینکه او با ملکه ، در صورتیکه روسی میداند ، مثل اینکه تعمد داشته باشد ، بازبان‌عامیانهٔ دهاتی‌حرف میزند ، متعجب شده بود و خودرا باین‌دلیل که آنها آدمهای زرنگی هستند و لابد بمنظوری چنین رفتاری را پیش گرفته‌اند قانع میکرد ، گفت :

ـ چطو ممکنه مادر جون ، خودت خوب میدونی ، که آدم بدون زن نمیتوانه زندگی کنه . ما ، تارك دنیا نیستیم ، ما مث مردمون دیگه ، آدمهای گناهکاریم . ماهم مث سایرمسیحیااز کارهای حروم بدمون نمی‌یاد عده‌ای توماهسن که زن دارن ، ولی‌زناشون تو«سچ» زندگی نمی کنن . اشخاصی‌هم داریم که زناشون در لهستانن . کسانی هستن که زناشون در او کرائین وبعضی‌هاهم زناشون در ترکین .

دراین موقع کفشهارا برای‌آهنگر آوردند . اوهم با خوشحالی آنها را غاپید وفریاد زد :

ـ علیا حضرت ! خداجون ! چقدقشنگن ! شما که یه‌اینجور کفشهائی پاتون می کنین ، باس پاهای قشنگتون مث شکرسفید باشه !

ملکه ، که‌حقیقتاً‌صاحب‌پاهای زیبائی‌بود باشنیدن این‌سخنان آهنگر ساده‌لوح نتوانست از تبسم خودداری کند . مخصوصاً که آهنگر بالباس «زاپوروژتس»ی بسیار خوش اندام وزیبا شده بود .

آهنگر که ازچنین‌پذیرائی‌مهرآمیزی‌بسرحد خوشحالی‌رسیده بود . خودش راآماده کرد که چند سؤال دیگر نظیر : آیا راسته که پادشاهافقط عسل وپیه خوك میخورن وغیره . . . از ملکه بکند ولی چون دید که «زاپوروژتس» ها بامشت به‌پهلویش میزنند ، تصمیم بسکوت گرفت .

هنگامیکه ملکه شروع بسؤال در باره چگونگی زندگی‌آنها در «سچ» وآداب ورسومشان ؛ ازپیرمردان کرد ، او کمی‌عقب رفت‌وبآرامی بطرف جیبش خم شد و گفت :

ـ زود منوازاینجا بیرون ببر .

وناگهان خودس را پشت دروازه دید .

زن چاق نساج وسط کوچه میان زنهای دهاتی «دیکانکا» ایستاده بود وتکرار میکرد :

ـ بخدا غرق شدش ! غرق شدش ! توبمیری غرق شدش !
زن دیگری که دماغ بنفش‌رنگی‌داشت و نیم تنهٔ مردانه‌ای پوشیده بود درحالیکه دستش‌را تکان میداد، فریاد میکشید :
ـ پس‌چی ، مگه خیال‌میکنی‌دروغ‌میگم ! مگه‌تا بحال دس‌کجی‌ای ازمن دیدین یا کسی را چش‌کردم ! چرا بحرف من اطمینون نمی کنین ؟ اگه دروغ بگم الهی‌خدا دوتاچشمامو باباقوری کنه ! «پرپرچیخا»ی (۱) پیرزن با چشماش دیده که آهنگرخودشو بدار زده !
کدخدا که‌ازخانهٔ «چوب» خارج شده بود ، ازمیان زنهاعبورکرد وخودرا بزنی که صبحت میکرد رساند و گفت :
ـ آهنگرخودشو بدارزده ؟ عجب !
زن‌نساج بصحبتش ادامه داد :
ـ الهی‌خدا توپیرزنیکهٔ بدمستو ازعرق خوردن منع کنه ، اون مث تودیوونه‌نبود که‌خودشو‌بدار‌بزنه ! اون‌غرق شد ، غرق شد ، توروددخونه غرق‌شد ! اینومن‌بهمون‌خوبی که‌میدونم‌توالآنه ازمیخونه میآیی، میدونم .
زن‌دماغ بنفش باتغیرجوابداد :
ـ بی‌حیا ! چه‌ایراداى بنی‌اسرائیلی‌میگیری ! بهتره خفه‌شی ! مگه من‌نمیدونم که معین‌کشیش هرشب پیش‌تومیخوابه .
زن نساج سرخ شد :
ـ ای دروغگو ، کدوم معین‌کشیش ، پیش کی‌میاد ؟
زن‌معین‌کشیش که‌پوستین‌رویه‌آبی‌ای از پوست خرگوش بتن‌داشت، تا اسم معین‌کشیش را شنید خودرا وسط معرکه انداخت وفریاد زد :
ـ پدراونیکه اسم‌معین‌کشیشو بدهنش‌مالید درمیآرم . کی گف معین کشیش ؟ . . .
زن دماغ بنفش با انگشت زن نساج را نشان داد وگفت :
ـ معین‌کشیش ، پیش اون میره !
زن معین‌کشیش بطرف زن نساج رفت و گفت :
ـ پس توئی، توله سگ! پس این‌توئی ، ای‌جادوگر که اونوجادو میکنی ، اونودواخورش می کنی، که عاشقت بشه وپیشت بیاد .
زن نساج پس‌پسکی‌میرفت وجیغ‌میزد :
ـ بمن‌چه‌کار داری ، ولم کن . مرده‌شور قیافت روببره !

Perepertchikha (۱)

ـ ای جادوگر لعنتی الهی داغ بچه‌هات بدلت بمونه ، بدذات، تف . .
وزن معین کشیش تفی بچشم زن نساج انداخت . زن نساج که داشت باتف دیگری جواب اورا میداد ، بعلت جلو آمدن کدخدا که میخواست مطلب را بهتر بشنود ، بریش نتراشیدهٔ اوافتاد .
کدخدا که بادامن لباسش صورتش را پاك میکرد فریاد زد :
ـ ای زن بد ذات !
وشلاقش را بلند کرد . این حرکت باعث شد که اطرافیان با سر و صدا ازهم دورشوند .
کدخداهم تکرار میکرد :
ـ چه کثافتکاری‌ای !
ومرتب ریشش را پاك میکرد :
ـ پس آهنگر غرق شد ، خدای من ، چه نقاش خوبی بود ، چه‌چاقوها، داسا و گاوآهنای قرس و خوبی میساخت . چقد پهلوون و پرزور بود !
او کمی فکر کرد وادامه داد :
ـ آره ، اینجور آدمها توده ما کم پیدا میشن . منم وقتیکه تو اون کیسهٔ لعنتی نشسته بودم ، حس کردم بیچاره حالش خوب نیس . عجب ! آهنگر زنده بود ! حالا نیس ! منم که میخواسم مادیون خال خالیمو نعل کنم ! . . .
او درحالیکه دراین افکار غوطه‌ور بود بطرف خانه‌اش براه افتاد .
«اوکسانا» ازشنیدن این اخبار مشوش شد . او بحرف زنهای دیگر و « پرپرچیخا » که میگفت ، بچشم خودم دیده‌ام ، اطمینان نداشت . میدانست که آهنگر باندازه‌ای مقدس است که هرگز حاضر بچنین گناهی نمی‌شود . ولی ممکن است او بقصد اینکه دیگر بده‌بازنگردد ، رفته باشد:
ـ راسی مشکله تو این‌دوروزا جوونمردی مث اون پیدا کرد ! آهنگر، خیلی منودوس داش ، ازهمه بیشتر نازمنو میکشید !
دختر زیبا شب‌را تاصبح دررختخوابش ازاین دنده بآن دنده‌غلطید ونتوانست بخواب‌رود . گاهی لحاف را بگوشه‌ای میانداخت وبدن لختش را به تاریکی شب که زیبائی آنرا ازچشم خودش‌هم پنهان میداشت میسپرد. نزدیك بود باصدای بلندی بخودش دشنام دهد ، گاهی کمی آرام میگرفت وکوشش میکرد که فکر نکند. ولی بازفکر میکرد. اوسراپا درعشق آهنگر میسوخت . نزدیك صبح بکلی مفتون آهنگر شده بود .

«چوب» ازسر گذشت «واکولا» نه‌اظهار خوشحالی و نه غم کرد. افکارش فقط در اطراف یك موضوع دور میزد. بهیچوجه نمی توانست بی‌وفائی « سولوخا » را فراموش کند. حتی‌هنگام خواب هم باو فحش می‌داد.

صبح شد. کلیسا پیش‌ازسپیده‌دم پر از جمعیت گردیده بود. عاقله‌زنها با چهارقدها و پوستین‌های ماهوتی سفیدی جلوی درورودی کلیسا با وقار بسینهٔ خود صلیب می‌کشیدند. زنهای‌متمول‌تر، با نیم‌تنه‌های‌سبزرنك وبعضی‌ها با نیم‌تنه‌هائی آبی، که نوارسبیل مانند زربافی بپشت آن دوخته شده بود، جلوتر ازعاقله زنها ایستاده بودند.

دخترها باندازهٔ یك‌دکان خرازی‌فروشی روبان بسرشان زده ویك دکان دیگر گردنبند وسینه‌ریز بگردنشان آویزان کرده بودند. آنها سعی میکردند خودشان را ازبین دیگران جلو ببرند، اما عده‌ای دهاتی سبیل وکاکل‌دار وگردن کلفت باصورتهائی که تازه‌اصلاح کرده‌بودند وپوستینی که از زیرآن نیم‌تنه‌های سفید وآبیشان نمایان بود، جلوی همه ایستاده بودند وازپیشروی دیگران ممانعت میکردند. در همهٔ چهره‌ها شادی‌عید نمایان بود.

کدخداچون میدانست که پس‌ازبرگشتن‌بخانه میتواندکالباس‌بخورد لبهایش‌را میلیسید. (۱) دخترها پیش‌خودفکرمی کردند که‌چگونه‌باپسران روی یخ‌ها لیزخواهند خورد. پیرزنها بادقت بیشتری ازروزهای دیگر، زیرلب‌دعا میخواندند. صدای‌به‌سجده رفتن «کاسیان» قزاق درتمام‌کلیسا شنیده میشد. فقط«اوکسانا» باخاطری‌آشفته ایستاده‌بود. خودش‌متوجه گفته‌هایش درموقع دعا نبود. او باندازه‌ای دچار افکارگوناگون شده و هریك از آنها بیش ازدیگری رنج و غم در او برمیانگیخت، که در تمام مدتی که‌درکلیسا بود ازقیافه‌اش‌آشفتگی‌وتشویش‌می بارید. قطره‌های اشك میان مژه‌هایش میدرخشید. هیچ یك از دختران نتوانست علت این نگرانی را درك کنند. آنها در بارهٔ آهنگر، هیچ فکری بخود راه نمی‌دادند.

اما تنها «اوکسانا»، راجع بآهنگرفکرنمیکرد، بلکه تمام‌حضار

(۱) ـ چنانکه در پیش توضیح داده شد، در روزهای روزهٔ پیش از عید، برای مسیحیان، خوردن خوراکهای حیوانی حرام می‌باشد و در اینجا اشاره‌ای بآن است.

حس میکردند که از شادی همیشه گی باچیزی کم است .

معین کشیش پس از بازگشت ازمسافرت داخل کیسه ، گلویش گرفته بود وباصدای بسیار نازکی ، مانند بز ، دعا میخواند . اما آوازه خوان مهمان معین کشیش، چندان بدنمیخواند . ولی بهتر بود که آهنگرهم درآنجا وجود میداشت . چون اوهمیشه موقعیکه دستهٔ سرود خوانان کلیسا شروع بخواندن «پدرما» میکردند. جلومیرفت وباهمان آهنگی که در «پولتاوا» میخوانند باآنها همراهی می نمود . علاوه براین اوهمیشه وظیفهٔ شمع فروشی کلیسارا بعهده میگرفت .

دعای سحر تمام شد . بعدازدعای سحر، دعای صبح هم بپایان رسید. ولی هیچکس نمیتوانست بگوید که بسر آهنگر چه آمده است .

شیطان باسرعتی بیش ازرفتن آهنگر را برمیگرداند . دریك چشم بهم زدن «واکولا» خودرادرمقابل خانه اش دید. دراین موقع خروسی بصدا درآمد . شیطان میخواست فرار کند . ولی «واکولا» دمش راگرفت و گفت :

ــ کجا ؛ صب کن ، رفیق جون ، هنوز تموم نشده ، هنوز ازتو تشکر نکرده ام .

دراین موقع ترکه‌ای بدست گرفت ، وسه ضربهٔ محکم تحویل شیطان داد . شیطان هم چون دهاتی‌ای که تازه قاضی دستور شلاق زدنش را داده باشد ، پا بفرار گذاشت .

باین ترتیب دشمن نوع بشر بجای آنکه دیگران را گمراه کند . خودش بدام افتاد .

سپس «واکولا» وارد راهرو ، که درآن مقداری علف خشك بروی هم انباشته بودندشد وخودرا میان آنها پنهان نمود وتاظهر خوابید. وقتیکه بیدارشد چون دیدآفتاب بالاآمده است ، ترسید وبخود گفت :

ــ وقت دعای سحر وصبح گذشت !

دراین موقع آهنگرمقدس با حالتی غمناك بفکر فرورفت : که لابد خدا جزای نیت گناه آمیزش را ، که نزدیك بود روحش را از بین ببرد ، داده است واین خواب را ، که باعث نرفتن او درچنین عید بزرگی بکلیسا

شده ، براو نازل کرده است . ولی ، بعد از اینکه تصمیم گرفت این گناهش‌را درهفتهٔ آینده پیش کشیش اعتراف کندو‌ازامروز تا یك‌سال دیگر هرروز ، سر نماز، پنجاه بار بسجده رود، کمی وجدانش راحت شد. نگاهی باطاق کرد ، ولی‌در آنجا کسی را ندید . پیدا بود که هنوز «سولوخا» ، بازنگشته‌است . با احتیاط کفشها را ازبغلش درآورد وباردیگرازز یبائی آنها متعجب گردید . دست ورویش را شست وبهترین لباس ، یعنی همان راکه « زاپوروژتس»ها باوداده‌بودند ، پوشیدو‌ازصندوقش کلاه پوستی قفقازی‌ای که تخت آن پارچه‌ای آبی‌رنك بود وهنوزازهنگامیکه‌آنرا در «پولتاوا»خریده ، بسرنگذاشته بود و کمربند رنگارنك نوای ، درآورد وهمهٔ آنهارا دردستمالی پیچید وبطرف خانهٔ «چوب» براه افتاد .

«چوب»وقتی آهنگروارد خانه‌اش‌شد، دهانش‌بازماند. او نمیدانست که ازچه تعجب کند : ازاینکه‌آهنگر جرأت کرده وارد اطاقش شود و یا اینکه‌ازچنان لباس زیبای« زاپوروژتس»ی که‌بتن‌دارد . ولی تعجبش‌هنگامی بیشترشد که‌آهنگر دستمالش را بازکرد و کمربندو کلاهی‌را که هنوز در ده نظیرش را ندیده‌بود ، جلوی او گذاشت‌وباالتماس بپایش افتادو گفت :

ـ باباجون ، رحم کن ، اوقاتت تلخ نشه ، اینم شلاق ، هرچی دلت میخوادبزن . هرکاری که‌دلت میخواد بکن . از همه گناهام پشیمونم . بزن فقط اوقاتت تلخ نشه ! تو که یه وقتی با پدرمرحومم عهد برادری‌داشتی، باهم نون ونمك خوردین ، عرق خوردین .

«چوب» بالذتی وافرآهنگررا که بهیچ کس درده تعظیم نمیکرد و سکه‌پول ونعل اسب دردستش مانند موم بود وا کنون بروی پایش‌افتاده بود ، برانداز کرد و برای اینکه وقارش را حفظ کرده باشد ، شلاق را گرفت وسه‌ضربه به‌پشتش‌زد و گفت :

ـ خوب ، برات بسه ، پاشو ، دیگه حرف پیر مردا روگوش کن ! هرچی که بینمون گذشته‌فراموش کنیم ! خوب‌حالا بگو ، دلت‌چی میخواد ؟

ـ باباجون ، «اوکسانا» روبمن بده !

«چوب» کمی فکر کرد ، ونظری بکلاه و کمربند انداخت . کلاه ، عجب کلاهی بود! کمربندهم‌دست کمی از آن نداشت. بیاد«سولوخا»ی بی‌وفا افتاد ومصممانه گفت :

ـ خوب ، خواستگار بفرس !

«اوکسانا» که دراین موقع میخواست داخل اطاق شود چشمش که

بآهنگر افتاد گفت :
ـ آی !
با تعجب و خوشحالی چشمانش را باو دوخت . آهنگر گفت :
ـ نگاکن ، چه پاپوشی‌واست‌آوردم ، همون پاپوشی که خودملکه پاش میکنه .
«اوکسانا» درحالیکه دستش راتکان میداد وچشم ازاو بر نمیداشت پشت سرهم تکرار میکرد :
ـ نه ، نه ، من به‌پاپوش‌احتیاجی ندارم . من‌بی‌پاپوش‌هم . . .
اوحرفش را تمام‌نکرد وسرخ شد .
آهنگر جلوآمد و دستش را گرفت . هیچوقت اورا باین زیبائی ندیده بود .
آهنگرخوشحال ، بآرامی‌اورا بوسید . صورت دخترك بیش ازپیش سرخ‌شد و بیش‌ازسابق زیباگردید .

مرحوم«اسقف» از«دیکانکا» عبورمیکرد و از محلی که ده درآن واقع شده بود ، تعریف مینمود . وقتی که از کوچه‌ای میگذشت . جلوی خانهٔ تازه‌سازی‌توقف کرد واززن زیبائی که جلوی درایستاده‌بود وبچه‌ای دربغل داشت پرسید :
ـ این خونه رنك وو‌ارنك مال کیه ؟
«اوکسانا» (چون خودش بود .) با تعظیم جواب داد :
ـ خونهٔ «واکولا»ی‌آهنگره .
«اسقف»هم که با تعجب بدر وپنجره نگاه میکردگفت :
ـ خیلی خوب خونهٔ قشنگیه .
دور در وپنجره‌ها با حاشیه‌ای‌قرمز رنك‌تزیین شده بود . روی‌درها ، قزاقی‌سوار براسب درحالیکه چپقی بدست داشت ، کشیده بودند .
وقتیکه اسقف فهمید « واکولا » بخوبی ازعهدهٔ نذرش برآمده است وعلاوه برآن سمت چپ کلیسارا بارنك سبزو گلهای قرمز، رنك‌زده است ، بسیار تمجیدش کرد .
ولی‌این همهٔ کارهای‌آهنگر نبود . اوروی دیوار پهلوی در ورودی

کلیسا ،عکس شیطان را درجهنم، باندازه‌ای کریه وزشت کشیده بود که هر کسی ازآنجا میگذشت تفی بزمین میانداخت .

زنها تا،بچه‌ای که دربغل داشتند ، گریه میکرد ، این تابلو را باو نشان میدادند ومیگفتند :

ـ نگاکن ، نگاکن ، چه‌لولوئی کشیدن !

وبچه بازحمت ازریختن اشکش جلوگیری میکرد وازگوشهٔ‌چشم به تابلونگاه مینمود وخودرا بسینهٔ مادرش میفشرد .

بازار «سوروچین»

I

من ازماندن‌درخانه بتنگ آمده‌ام .
مرا ، با هلهله وشادمانی ،
همراه رقص دختران ،
وشادی پسران ،
ازخانه بیرون ببر.

«ازیك ترانهٔ قدیمی اکرائین»

روزهای تابستان اکرائین چقدر زیبا ومستی بخش است ؛ هنگامیکه خورشید نیمه روز، درسکوت و گرمی میدرخشد واقیانوس بیکران وآبی رنگ آسمان،چون گنبدی هوسبار بروی زمین خم شده وگویا بیخود از مستیِ عشق ، زمین‌زیبایش‌را درآغوش‌می‌فشرد ، چه ساعتهای خسته کننده وسوزانی‌است . درآن یك لکهٔ‌ابرهم دیده نمی‌شود . صحرا غرق سکوت است .گویاهمه چیزمرده‌است ؛تنهادرعمق‌آسمان صدای کاکلی‌ای میلرزد، وآواززنگ دارش ، از پله‌های نامرئی‌هوا بسوی زمین سرمست عشق، سرازیرمی‌شود .گاهی هم، آوای مرغ نوروزی یا کرکی دربیابان‌طنین میاندازد . بلوطها که سربا برها میسایند ، چون کسانیکه بی‌هدف درجائی می‌ایستند وبنقطه‌ای مات می‌شوند ، با تنبلی وبی‌فکری بزمین میخکوب شده‌اند . اشعه‌درخشان‌خورشید، قسمتی‌ازبرگهای‌آنها را درتن‌پوش‌روشن خودمی‌پوشاند وطرف دیگررا چون شب ، درتاریکی فرومی‌برد . تنها ، گاهی ، بادی شدید می‌تواند مشتی طلا بچهرهٔ این تاریکی پراکنده سازد . حشرات هوائی، چون‌مشتی‌زبرجد وزمردویاقوت، بروی‌بوستانهای

رنگارنگ درپروازند ؛ آفتابگردانهای بلند ، نقش سایهٔ خود را بروی مزرعه‌ها می کشند . توده‌های‌خاکستری‌رنگ علفهای خشك،تل‌های‌طلائی رنگ گندمها،گویادرصحرا اردو زده واکنون درحال کوچند . شاخه‌های باردار گیلاس ،آلو، سیب و گلابی؛آسمان و آئینهٔ شفافش؛ رودخانه، درقاب سبز درختان اطراف . . . براستی چقدر تابستان اکرائین پر ازعشق و مستی است .

یکی‌ازروزهای گرم‌ماه‌اوت هزاروهشتصد . . . هزاروهشتصد . . . که دارای همان زیبائی همیشگی‌اش بود ؛ تقریباً سی سال قبل ، جادهٔ «سوروچین» تا ده «ورستی»اش پراز جمعیتی بود که بسوی بازارآنجا می‌شتافتند . از سپیده‌دم قطار ارابه های پرازنمك وماهی «چوماك»ها سراسرجاده‌راپوشانده بود . کوه‌های کوزه‌ای ، که لابلاشان‌راکاه گذارده بودند وباربعضی ازارابه‌ها را تشکیل‌می‌داد ، بآرامی درحرکت بودند . گاهی کاسه یا بشقابی‌رنگارنگ ، که‌گویاازتاریکی بتنك‌آمده بود ، خود را اززیرکاه، دربالای‌ارابه نمایان‌می‌ساخت وچشمان‌زیبا پسندان را متوجهٔ خود می گردانید .

عده‌ای ازعابرین کوزگرقدبلند وجوان را، که‌صاحب این‌گوهرهای گرانبها بود با حسادت برانداز میکردند . کوزه‌گر که بدنبال ارابه‌اش حرکت میکرد با دقت کوزه‌هائی راکه ازمیان کاه‌ها بیرون آمده بود ، می‌پوشاند.درکنارجاده گاوهائی‌خسته، ارابه‌ای‌راکه‌بارش کنف‌و کیسه‌هائی پرازاجناس گوناگون‌بود می کشیدند . بدنبال این‌ارابه صاحبش،باپیراهن کتانی‌سفیدوتمیزوشلوارکتانی کثیفی راه میرفت وبا تنبلی، عرق‌صورتش راکه‌مانند تگرگ‌نمایان بود وازنوك‌سبیل‌های درازش‌فرومی‌چکید ، با دستش‌پاك میکرد . چهره‌اش‌پوشیده ازگرد وخاك‌بود . سبیل‌های‌بلندش بدست‌آرایشگری که بدون‌دعوت ، زنهای زیبا ومردان زشت را بی‌اجازه پودرمیزند، سفیدشده‌بود.اوآهسته درکنارمادیانی که‌عقب‌ارابه‌اش بسته‌شده بودراه‌میسپرد . قیافهٔ شکسته وتکیدهٔ او، زیادی سنش‌رارسوا می‌ساخت . عده‌ای ازعابرین ، مخصوصاً جوانها وقتی ازکنار ارابه‌اش می گذشتند ، دستشان را بطرف کلاهشان می‌بردند ؛ این احترام بواسطهٔ سبیل‌های سفید وقدمهای متین‌او نبود . بلکه‌کافی بوده‌انسان چشمش را کمی‌بالاتر ببرد وعلت اصلی را دریابد : دربالای ارابه دختری زیبا ، با صورتی گرد ، ابروانی مشکی که چون طاقی،بالای چشمان براقش‌قرار داشت ؛ لبانی‌سرخ

وخندان، همراه روبانهای قرمزوآبی که بسرش بسته بود، با گیسوان بلندی که گلهای صحرائی بدانها زیبائی بیشتری می‌بخشید، نشسته بود. بنظر می‌آمد که همه چیزاورا بخود مشغول می‌ساخت، همه چیز برایش تازه و جالب بود... چشمان زیبایش مرتباً از چیزی به چیزدیگر دوخته می‌شد. چرا برایش جالب نباشد؟ مگرنه اینکه او برای اولین بار پا ببازار میگذاشت. دختری پس ازهجده سال عمر، اولین بار یست که ببازارمی آید!... هیچ یك ازعابرین نمی‌دانست که او برای آمدن ببازارچقدر به پدرش التماس کرده است؛ پدرش ازمدتها پیش باین کاررضایت داده بود. اما نامادریش که خوب میدانست چگونه مهار شوهرش را، بهمان چابکی که اوافسار مادیان پیرخود راکه الآن در ازای یك عمرخدمت، ببازار برای فروش برده می‌شد، بدست میگرفت، نگه دارد، مخالفت میکرد.

عجب زن نا سازگاری... راستی؛ ما فراموش کردیم بگوئیم، هم اکنون او با نیم‌تنهٔ پشمی سبزرنگش که مانند پوست خز، دمهای کوچك قرمزی روی آن دوخته شده بود بادامن شطرنجی گرانبهایش وچهارقد چیتی گلداری که بصورت چاقش نمی‌آمد، بالای ارابه نشسته بود. گاه گاهی در چهره‌اش چیزنا راحت کنندهٔ وحشی‌ای نمایان می‌شد. چشم هرکس که بصورتش می‌افتاد، فوراً نگاهش را برمیگرداند ومتوجه سیمای شاداب دختر میکرد.

رود «پسول»(۱) ازدورنمایان گردید. باد خنکی که پس ازحرارت کشندهٔ روز، خنك‌تر احساس می‌شد، ازدورمیوزید. رودخانه، سینهٔ سیمین خود را ازمیان گیسوان سبزدرختان، دربرابرچشم آنها نمایان می‌ساخت. چه رود خود خواهی است. درساعت هـای مستی بخش بهـاری، آینهٔ صافـی آن، چهرهٔ پرتکبر و شفاف ودوش مرمرینش را که موجهای وسط رود، چون گیسوانی بروی آن افتاده‌اند، منعکس می‌سازد. دراین فصل با تحقیرهمهٔ زیورهایش را بدورمیاندازد وزینت‌های نوای برمیگزیند. مسیرش را عوض میکند تابچشم انداز جدیدی دراطراف خود بنگرد. آسیا های اطراف موجهای عظیم آنرامی بلعند ودرمیان چرخهای سنگینشان خورد می کنند وفضارا پرازگردی مرطوب وهمهمهٔ نابسامان آب مینمایند.

دراین هنگام، ارابه‌ای ،همراه مسافرینی که مامی‌شناسیمشان بروی پل رسید. رود، با تمام زیبائی‌هایش چون سطح شیشه‌ای بزرگی، در

(۱) Psol

جلوی چشمشان بازشد. آسمان، جنگلهای سبز و کبود، مردم، ارابه‌ها، آسیاها و هرچیز دیگری، بعضی درحال حرکت و بعضی دیگر ساکن، واژگون درآب منعکس شده بودند. دختر قشنگ هنگامیکه متوجهٔ این زیبائی شد، چنان مفتون آن گردید که حتی فراموش کرد، تخمه‌هائی که همراه داشت و در تمام سفر خود را با آنها مشغول کرده بود، بشکند. ناگهان کلمات: «عجب دختر قشنگیه!» بخودش آورد. وقتی سرش را برگرداند عده‌ای جوان را که روی پل ایستاده بودند دید. یکی از آنها که لباس بهتری از دیگران بتن داشت، با نیم تنهٔ سفید رنگ و کلاه پوستی ساخت بخارا، درحالیکه دستهایش را بکمرش زده بود، متکبرانه به این ره‌گذران نگاه میکرد. دختر زیبا نمی‌توانست چهرهٔ آفتاب سوخته ولطیف اورا، با چشمان آتشینی که نگاهش بتمام وجودش میخلید، نا دیده انگارد. چون فکر کرد که این کلمات را این جوان گفته است بی‌اختیار چشمانش را پائین انداخت.

جوانی هم که نیم تنهٔ سفید بیرداشت ادامه داد:

ــ عجب دختریه، من حاضرم همه دارو ندارمو، واسه یه ماچ ازاون لباش بدم. نگاه کنین چهٔ عفریته‌ای جلوش نشسته!

صدای خنده ازچهارطرف بلند شد. ولی این نوع ادای احترام بمذاق همسر برافاده‌ای، که شوهرش درعقب گاری باتأنی قدم میزد، خوش آیند نبود. گونه‌های قرمزش به‌آتش مبدل شد ورگبار فحش‌های آب نکشیده‌اش را نثار جوان کرد:

ــ لکتو ببند! مردیکه حمال! الهی خفخون کوهی بگیری! قرتی! پدرسوخته! الهی پدرقرمساقت بعزات بشینه! الهی ازگورش آتیش بباره که همچی تخم ترکه‌ای پس انداخته!

جوان که ازتعجب دهنش بازمانده بود وگویا بهیچ وجه انتظار چنین رگباری را نداشت گفت:

ــ چه فحشائی میده! چطو زبون این عفریتهٔ صدساله، با این فحشائی که میده درد نمیگره!؟

پیرزن بدون معطلی جواب داد:

ــ صد ساله؟! دهن نجستو آب بکش، لامسب ولدالزنا! لش بیتربیت، مادرتو ندیدم، اما میدونم که ازسرتاپاش گند میباره! پدرتم دس کمی ازاون نداره! صد ساله! هنوز دهنت بوشیر میده...

دراین موقع چون ارابه ازشیب پل‌سرازیر شد، دیگر بقیه‌حرفهای

پیرزن بگوش جوان نرسید .

اما جوان حاضر نبود باین سادگی‌ها دست از کارش بردارد ، بدون معطلی یك مشت گل اززمین برداشت وبطرف پیرزن پرتاب کرد .

تکهٔ گل ، بهتر ازآنچه پسرك انتظارداشت بهدف خورد : چهارقد چیتی نو،کاملا گلی‌شدوخندهٔ ولگردان درفضا پیچید . خوش‌پوش بد قیافه و چاق ازکوره دررفت ؛ اما ارابه دراین بین نسبتاً دورشده بود ودرنتیجه خشمش‌را بسر نا دختری بی گناه وشوهر تنبلش‌خالی کرد . شوهرش که از اول زندگیشان بچنین پیش‌آمدهائی‌عادت کرده بود ، با لجاجت بسکوتش ادامه میداد وباخونسردی پرخاشهای همسرش‌را تحمل‌میکرد. با وجوداین زبان خستگی نا پذیراوبحرکات خود دردهانش ادامه میداد ، تا وقتی که به‌آبادی پشت دروازهٔ‌شهر، بخانهٔ«تسیبولا»(۱)آشنای قدیمیشان رسیدند.

برخورد دورفیق که ازمدتها پیش یکدیگررا ندیده بودند ، برای مدتی،این پیش‌آمد ناگوارراازخاطرشان برد ووادارشان کرد که راجع به وضع بازارصحبت کنند وبعد ازاین‌مسافرت طولانی کمی‌استراحت نمایند.

II

ای‌خدا! چی که تواین بازارپیدا نمیشه !

چرخ ارابه ، شیشه ، قطرون ، توتون،تسمه،پیازوهرچیزخرازی که بخوای . . . باندازه ای که آدم‌اگه سی«منات»هم‌توجیبش پول داشته باشه ، باز نمی‌تونه همه‌رو بخره !

« ازیك کمدی‌اکرائینی»

حتماً، شما صدای‌آبشاری راازدورشنیده‌اید. همهمهٔ‌نامفهومی‌است که

(۱) Tsibola

محیط را ناراحت میکند، صداهای درهمی است که شما نمی توانید آنها را ازهم تمیز دهید و چون گردبادی بدور سرتان میگردد . براستی ، همین احساس ، وقتی که ناگهان وارد بازار موقت دهی میشوید شما فرا میگیرد . همهٔ افراد هیولای بزرگی را تشکیل میدهند که پیکر آن درمیدان و کوچه‌های اطراف پراکنده شده است ، فریاد میکشد وهوهو وتق وتوق میکند . صدای انسانها ، پرخاشهایشان ، صدای گاوها و بزها همراه آواهای نامفهوم دیگری ، درهم شده ، معجونی ازهمهمه‌های نابسامان را تشکیل میدهد . گاوها ، کیسه‌های پر ، علف خشك ، کولیها ، کوزه‌ها ، زنها و کلاه ها ، همه وهمه زننده ورنك وارنك ونا منظم‌اند . همه چیز باندازه‌ای خودرا باین سوی وآنسوی میکشد که انسان دچار سرگیجه میشود . سخنهای گوناگون یکدیگر را درخودغرق میکنند . حتماً کلمه‌ای‌هم‌قابل فهم ، بروی سطح‌مواج این گرداب نمیرسد . هیچ کلامی نمیتواند خودرا ازکام‌این سیل رهائی بخشد .

تنها صدای دستهائی که بعلامت قبول معامله بهم میخورد ، در فضا می پیچید . ارابه‌ای خورد میشود . آهنی‌دارد زنك میزند . تخته‌هائی که بروی زمین میاندازند صدا میکنند وافکار مشوش انسان نمی‌داند متوجهٔ کدام نقطه گردد .

دهاتی تازه‌وارد ما ، با دختر ابروسیاهش مدتی بود که خود را با فشار ازمیان مردم ، باینطرف و آنطرف میکشید . به ارابه‌ای نزدیك میشد ، بگاری دیگری دست میکشید ، قیمتهارا می پرسید ، ولی افکارش فقط دراطراف ده کیسه گندم ومادیان پیرش که برای فروش ببازارآورده بود ، دورمیزد . ازقیافهٔ دخترش معلوم بود که چندان از مالیده شدن به ارابه‌ها و کیسه‌های آرد و گندم خوشش نمی آید . دلش میخواست بطرف چادرهای کرباسی که زیرآنها ، روبانهای قرمز ، مدالها وصلیبهای‌مسی وقلعی‌آویزان بود ، برود . اما در اینجاهم بسیاری ، چیزهای دیدنی و جالب برای‌خود پیدامیکرد. اووقتیکه‌یك کولی‌ودهاتی‌ای، برای‌قبول‌معامله‌ای دستهایشان را چنان بهم میزدند که ازدرد فریادمیکشیدند ، یا هنگامیکه جهود مسنی به‌زنی‌اردنك میزد ویا موقعیکه زنهای فروشنده باهم دعوا میکردند وبیکدیگر فحش میدادند و خرچنك خوراکی بطرف هم پرتاب

میکردند وبا وقتیکه یکی‌از اهالی «مسکو» (۱) بایك دست ریشش را میگرفت وبا دست دیگر . . . ازته دل میخندید .

ناگهان دخترك حس کرد که کسی آستین گلدوزی شده‌اش رامیکشد رویش را برگرداند . جوانی‌را با نیم‌تنهٔ سفید وچشمانی براق دربرابرخود دید . سراپایش لرزید ، قلبش فروریخت . بطوریکه تا این موقع درهیچ شادی وغمی‌چنین‌حالتی‌درخود ندیده بود . این جریان باندازه‌ای بنظرش شیرین ولذت‌بخش جلوه کرد که‌خودش هم ازدرك‌آن عاجز بود . جوان‌هم دستش راگرفت وآهسته گفت :

ــ نترس قلبم ! نترس . هیچ‌حرف بدی نمیخوام بهت بزنم !

دخترزیباهم پیش خودفکر کرد :

ــ شایدراس باشه که‌نمیخوای حرف‌بدی‌بزنی، اماتعجب میکنم . . . مث اینی که خود شیطونه ! مثیکه میدونم . . . اصلا اینجوری خوب‌نیس. اما قدرتشوندارم که دستمو ازدسش دربیارم .

دهاتی‌بعقب برگشت ومیخواست بدخترش چیزی بگوید که ناگهان ازطرفی کلمهٔ «گندم» بگوشش رسید . این صدا ، چون وردی مجبورش کرد ، بدونفری که راجع بگندم صحبت میکردند ملحق‌شود . هیچ‌نیروئی قادر نبود که توجه اورا بسوی دیگر معطوف کند .

آن دونفردربارهٔ گندم میگفتند :

III

میبینی! ؟ این‌پسره ازاون‌پسراس
لنگه‌اش تودنیا پیدانمیشه :

(۱) اکرائینی‌ها اهالی مسکو رامردمان ابلهی‌میدانند ، بطوریکه‌این موضوع کم‌کم‌ضرب‌المثل‌شده است .

ـ عرقو ، مث آب سر میکشه !

از «انه‌اید» اثر «کوتلاریفسکی» (۱)

مردیکه‌سر و ضعش نشان‌میداد از اهالی‌شهر کوچکی‌است وشلواری که‌از پارچهٔ‌دست باف تهیه‌شده‌وروی‌آن لکه‌های‌پیه وقطران بخوبی نمایان بود بپاداشت،بدیگری که‌نیم‌تنهٔ وصله‌دار آبی‌رنگی بتن وغدهٔ بزرگی‌روی پیشانی‌داشت ، میگفت :

ـ پس‌همشهری ، فکرمیکنی گندوم ما تواین بازار فروش بره ؟

ـ فکرهم نداره ! شرط می‌بندم ، که اگه ماتونسیم یه‌پیمونه هم‌از این گندوم بفروشیم ، من خودمو باین درخت ، مث کالباس شب نوئل ، بدار بزنم !

مردی که شلوارش ازپارچه‌دست‌باف‌بود گفت :

ـ به کی دروغ میگی ؟ همشهری ! غیر ما که دیگه‌کسی گندوم نیاورده !

پدر دخترزیبای ما هم که همهٔ صحبتهای آنها را شنیده بود ، پیش خود فکر کرد :

ـ هرچه میگین ، بگین . ده‌کیسه‌گندوم‌هم ما داریم .

مردی که غده‌ای بروی پیشانی‌داشت بطورجدی گفت :

ـ همینه ! وقتیکه شیطون تو یه کاری موش می‌دوونه ، برکت از اون‌کار میره ، مث اینی که بایه «مسکو»ی گرسنه آدم‌معامله کرده‌باشه .

رفیقش که ازپارچه‌دست‌باف‌شلوار دوخته بود فوراً پرسید :

ـ کدوم شیطون ؟

مرد دیگر، نگاه چپی باو انداخت وگفت :

ـ مگه نشنیدی که مردم چی‌میگن ؟

ـ هان ! ؟

(۱) Ivan – kotlariyefsky ایوان - کوتلاریفسکی(۱۷٦۹ – ۱۸۳۸)از نویسندگان بزرگ اکرائین است که باو لقب« پدر ادبیات اکرائین » را داده‌اند .

انه‌اید Aeneid – شاهکار « ویرژیلوس » Vergilius (۱۹ – ۷۰ ق . م) است و کوتلاریفسکی از آن اقتباس کرده و بزبان عامیانهٔ اکرائینی کتابی بشعر نگاشته است .

ـ هان ؟ همون هانه ! مردشور،بخشدار اینجارو ببره که این محل شومو واسه بازار معین کرد . تواین‌جا هرکاری بکنی یه دونه جنست هم فروش نمی‌ره . اون انبار خرابه‌رو که زیرتپه‌اس ، می‌بینی ؟(پدر کنجکاو دخترزیبای ما ، باشنیدن این کلمات ، خودش راجلوتر کشیدوسراپا گوش شد .) بیشتروقتا ، تواون انبار شیطونا جلسه میکنن،هیچ‌بازاری تواین محل عاقبت خوشی نداشته . دیشب وقتی آقای منشی ، ازجلوی‌اون انبار رد میشده ، یك کاره، یه‌پوزهٔخوکی‌ازتوپنجره‌اون درمیادوصدای‌خر . . .خ خر . . خ میکنه ، اونطوری که مو بتن‌یارو سیخ میشه . . . باس‌منتظر دوباره پیدا شدن نیم‌تنهٔ قرمز بود !

ـ نیم تنهٔ قرمزدیگه چه صیغه‌ایه ؟

دراین موقع که ازترس موبتن استراق سمع کننده سیخ‌شده بود ، باترس واهمه‌بعقب برگشت‌ودید : که‌دخترش‌باجوانی، بی‌خبرازهر نیم‌تنه‌ای در دنیا ، درآغوش هم مشغول راز ونیاز عاشقانه‌اند .

این منظره ترسش را ازبین برد وبحال عادیش برگرداند :

ـ اهه ، همشهری ! می‌بینم که، تو فن بغل گرفتن اوسائی ! من هم چهار روز بعد از اینی که عروسی کردم ، تازه یاد گرفتم چجوری زن مرحوممو بغل بگیرم ، اونم ، خدا پدر رفیقمو بیامرزه که بهم یاد داد !

جوان خیلی‌زودفهمید که پدر معشوقه‌اش چندان عاقل نیست . در مغزش‌شروع بطرح‌نقشه‌ای کرد تا نظراورا بخود جلب کندومورد‌حمایتش قرارگیرد ، و گفت :

ـ مث اینی که ، داداش ، منو نشناختی . منکه بنظر اول تو رو شناختم .

ـ گاس شناخته باشی !

ـ اگه ، بخوای ، هم اسم ، هم لقبتو ، هم هرچی‌دیگه که‌توزندگیت بوده ، یکي‌یکی‌واست میشمرم . اسمت که «سولوپی - چرویك»(۱) هس

ـ درسه «سولوپی ـ چرویك» هسش .

ـ خوب ، نگاکن ! هنوزم منونشناختی ؟

ـ خیرداداش ، بجاتون نیاوردم ..بدتون نیاد ، راسشو بخواین تو عمرم اونقده‌آدمای جور وواجور دیدم که‌گاس فقط شیطون بتونه‌اینارو توخاطرش نگه داره !

(۱) Solopi - cherevik

ـ پس ، خیلی متأسفم ! پسر «گولوپوپنکو» (۱) رونشناختین !
ـ اهه ، توپسرش هسی ؟
ـ پس میخوای کی باشم ؟ پسرشم دیگه !
دراین موقع رفقای جدید کلاهشان را برداشتند ومشغول روبوسی شدند . اما پسر «گولوپوپنکو» وقت را نمی‌خواست ازدست بدهد ، وتصمیم گرفت که همان دقیقه سوار، آشنای جدیدش شود .
ـ خوب «سولوپی» خودت میبینی که من ودخترت عاشق همدیگه شدیم ، اونطوری که، میخوایم همهٔ عمرمونو پای هم سر کنیم .
«چرویك» روبدخترش کرد و باخنده گفت :
ـ خوب، «پاراسکا» (۲)، چی بگم ؟ ! مث اینی که خدا دروتخته‌رو جف کرده ! پس بیا ، دستامونو بهم بزنیم ، حالا تو نومزهٔ دخترم شدی بیا بریم بسلامتی یه‌عرقی بزنیم .
هرسه نفر خودشان را ببهترین رستوران بازار ، یا بعبارت دیگر زیرچادرزنی یهودی، که یك لشگر ازانواع بطریهای بزرك و کوچك روی پیشخوانش را پوشانده بوش ، رساندند .
«چرویك» هنگامیکه کمی مست شد و دید داماد جدیدش لیوانی را که باندازهٔ نیم بطرگنجایش داشت پر کرد ولاجرعه سر کشید وبعدآنرا بزمین زد وخورد کرد . گفت :
ـ ماشاالله واسه همین چیزاتم که شده ، تورو دوس دارم . نگاکن «پاراسکا» ! چی فك میکنی ؟ به بین چه نومزه‌ای واست گیرآوردم ! نگا کن، نگا کن ، ماشاالله، چه‌جوری عرق میخوره ! . . .
بعد تلوتلو خوران ، درحالیکه می‌خندید ، بطرف ارابه اش رفت. جوانهم بطرف بازار بزازها که تجار «گادیاچ» (۳) و «میرگورود» (٤) (دوشهرمعروف ولایت پولتاوا) درآنجا جمع شده بودند ، رفت ، تابرای پدر زن ودیگران ، یك چپق مس کاری شدهٔ قشنك و چهارقد قرمز و کلاهی بخرد .

Golopupenko (۲)
Paraska (۳)
Gadiatck (۱)
Mirgorod (۲)

IV

اگرچه برمردان چندان خوش‌آیند نیست ،
ولی چون جنس زنها این است ،
بنا چار باید ساخت .

«کوت‌لاریفسکی»

ـ گوش بده خانم جون ! من یه نومزه واسه دخترم پیدا کردم .
ـ تومث خروس بی‌موقع‌ای ، احمق ! حالا چه وقت نومزه پیدا کردنه ، خر! مث اینکه خدا خواسه ، توتا آخرعمرت خرباشی ! آخه تو کجا دیدی ؟ ازکی شنیدی ؟ که یه مرد حسابی دنبال نومزه واسه دخترش دوره بیفته ، اونم یه همچی وقتی ! توهمه فکر وذکرت باس پیش گندمات باشه که‌چه جوری آبش کنی. حتماً نومزه‌ات‌هم ازاون جوونای گداگشنه‌اس که لنگه‌اش تودنیا پیدا نمیشه !
ـ نه‌خیرهیچ اینطورنیس، میباس به بینیش تا بفهمی‌چه جورجوونیه! نیم تنهٔ تنها ترش ، بقایدهٔ نیمتنهٔ سبزتو وچکمه‌های قرمزت ارزش داره . عرقو ، چی بگم چه جوری میخوره . . . خدا میدونه ! جد و آبا ماهم همچی جوونی که نیم بطر عرق‌رو ' بی اینیکه خم به ابروش بیاره سربکشه ، ندیدن .
ـ پس‌معلوم شد ! هرآدم بد مست وآس‌وپاسی‌واسه تورفیق‌خوبیه. شرط میبندم که‌همون لامذهبه که سرپل‌دنبالمون کرد . چه حیف که تاحالا ندیدمش ، والاحقشو کف دستش میذاشتم !
ـ «هیورا» ! چه عیبی داره ، اگه همونم باشه . واسه چی بهش لامذهب میگی ؟
ـ آهان ، اون‌چرا لامذهبه ؟ ! خاک‌توسرت ، مغزخربخوردت‌دادن! چرا اون ؟ مگه چشمای کورت ، وقتی ازروپل میگذشتیم اون بساط و ندید ؟ منودارشته باش ! از چه کسی چه انتظارا دارم ' اگه جلوی چشمت هم به زنت بی‌احترومی کنن ' صدا ازدیوار درمیاد ، ازتودرنمیاد !

ـ همه حرفات تموم‌شد ! با همهٔ اینا منکه عیبی تواون پسره ندیدم. راسی که‌پسرخوبیه ! مگه بدکاری کرده واسه یه دقیقه‌هم شده پوزهٔ کثیف تورو با گل پوشونده ؟

ـ اهه ، چرا نمی‌ذاری یه کلمه حرفمو بزنم ! چه معنی داره ؟ مگه دیوونه شدی ؟ معلومه که هنوزچیزی نفروخته مس شدی . . .

خود «چرویك» هم فهمید ، بیش ازاندازه پرحرفی کرده است و چون حدث زد که همسرش ازکوره دررفته و بدون معطلی با پنجه‌هایش بموهای سفید اوحمله خواهدکرد ، با دودست سرش را پوشاند . اودر حالیکه درمقابل حملهٔ زنش عقب نشینی میکرد ، پیش خودگفت :

ـ عجب ! عجب عروسی‌ای شد ! نا چارم باین آدم خوب جواب رد بدم ! ای خدا جون ! چه بلائی بسرما بدبختا نازل کردی ! مگه تو دنیا کم کثافت بودکه زنهاروهم به اونا اضافه کردی ؟ !

V

ای چنارکج مشو،
توهنوزسبزی !
ای قزاق غم مخور
توهنوزجوانی !

«ازیك ترانهٔ اکرائینی»

جوانی که نیم تنهٔ سفیدی بتن داشت ، کنار ارابه‌اش نشسته بود و بمردمی که اطرافش در حرکت بودند با خستگی نگاه میکرد . خورشید که ، صبح ، ظهر وعصر درخشیده بود ، خسته شده وداشت دنیا را ترك میکرد . روزکه میخواست خاموش شود ، افق را شنگرفی کرده‌بود . نوك‌چادرهای بازار بانوری، مخلوط از سفید وقرمز، روشن شده بود . شیشه‌های پنجره‌هائی که رویهم برای‌فروش‌چیده بودند، گویا درشعلهٔ غروب می‌سوختند . پیاله‌ها وشیشه‌های سبزرنك میخانه‌ها مبدل به‌آتش گردیده

بود. کوه‌های خربوزه، هندوانه، کدو، چون توده‌هائی‌ازطلا ومس‌مذاب بنظر میرسیدند. صداها آرام‌آرام گنگ تر می‌شد و زبانهای خستهٔ فروشندگان گوئی با تنبلی دردهانها میچرخید. دربعضی جاها آتش، شعله می کشید وبوی معطرخوراکی‌ها درکوچه‌ها که داشت سکوت بروی‌آنها چنبا تمه می‌زد، پراکنده می‌شد. کولی قد بلندوگندم‌گونی به شانهٔ جوان ما دستی‌زد وپرسید :

ــ «گری‌تسکو» (۱) غصه چی‌رو میخوری؟ حاضری گاوا توبه بیس بدی؟

ــ توهمش گاو، گاومیکنی. مث اینیکه طایفهٔ‌شما غیرازمنفعت هیچی دیگه سرشون نمی‌شه! صب تا شوم منتظرین یه بدبختوگیر بیارین و کلاشوورداربن!

ــ مردشور، قیافتو ببره! معلومه‌که مث سگ سوزن خورده‌ای! گاس واسه اینه‌که یه نومزه واسه خودت تراشیدی؟

ــ من، اینجوراخلاقا ندارم. وقتی قول میدم، سرم بره روقولم وامیسم، اما این «چرویك» پیروارفته، متی که حرف وازدهنش نمی‌زنه، نیم غازهم شرف نداره! قول داد وزیرش‌زد... اما تقصیری هم نداره، مث‌آدم مومی میمونه، ازخودش اصلااراده نداره. تموم اینا زیرسر اون عفریتهٔ پیره که سرپل‌با بچه‌ها، فحشش‌دادیم! کاشکی‌من شاه بودم: جلدی فرمون میدادم این احمقارو که میذارن زنا سوارشون بشن بداربزنن...

ــ اگه ما «چرویك» رو واش داریم دختره روبتوبده، این گاوا بیس مال ماس؟

«گری‌تسکو» با تعجب باونگاه میکرد. درقیافهٔ گندمگون کولی چیزی نظیرشیطنت وظلم، دنائت وعلوطبع، درهم میآمیخت. هرکه بصورت اونگاه میکرد، بخوبی می‌فهمید که دراین‌روح عجیب صفائی‌عالی موجود است‌ولی‌پاداش این‌صفات درروی زمین‌تنها یك چیز، یعنی‌چوبه‌دار میباشد. دهان‌خندان‌وشیطانیش بکلی‌بین بینی‌نوك‌درازوچانهٔ پیش‌آمده‌اش، پنهان‌گشته بود. چشمان ریز وآتشینش، قیافه‌ای که انعکاس افکاربستش چون جرقه‌ای درآن نمایان می‌شد ومی گذشت ولباسی که پوشیده بود، همه با هم هماهنگی خاصی داشتند. نیم تنهٔ قهوه‌ای سیرش باندازه‌ای پوسیده بود که اگردستی‌بآن میخورد، هیچ‌بعید نبود که تبدیل‌بخاك شود.

Gritsko (۱)

موهای سیاه وبلند وژولیده‌اش بروی شانه هایش افتاده و کفشهایش را بدون‌جوراب بپای سیاهش کرده بود. همهٔ اینها مانند جزئی‌ازوجودش بنظرمیرسید .

جوان بدون اینکه چشمان کنجکاوش را ازقیافهٔ کولی بردارد، گفت :

ــ نه به‌بیس ، اگه راس بگی، به پونزه هم بهت میدم !

ــ به پونزه ؟ قبول ! یادت نره ، به پونزه‌ها ! این اسکناس آبی هم بیعونه .

ــ اگه دروغ دربیاد ؟

ــ اگه دروغ دراومد بیعونه مال تو .

ــ خوب ، باشه . دس بده .

ــ دس میدم !

VI

وای خاك بسرم «رومان»(۱)
داره میاد !
الآن کتك‌رو نوش‌جون‌می کنم .
بشماهم‌جناب«خوما» سهمی‌میرسه!

«ازیك کمدی اکرائینی»

ــ «آفاناسی ـ ایوانویچ»(۲) بیائین این‌طرف ، این‌طرف پرچین کوتا تره ! پاتونو بلن کنین ، نترسین : شوهرخرم ، با رفیقش ، رفتن ، که تاصب زیرارابه‌هاشون بخوابن ، واسه این که دزایه چیزی بلن نکنن !

خانم بد اخلاق «چرویك» باین ترتیب به پسر کشیش که با ترس‌و لرزخودش را به پرچین می‌چسباند،قوت قلب می‌داد .

پسر کشیش بالاخره بالای پرچین رفت‌وبا هیکل درازوباریکش‌مدتی روی آن ایستاد و باطرافش نگاه میکرد ، تا جای مناسبی برای پریدن

(۱) Roman

(۲) Afanasi - Ivanovitch

بپائین پیدا کند . بالاخره باسروصدای زیادی میان‌علفها پرید . «هیورا» با نازوعشوه گفت :

ـ طوری نشدین ؟ جایی‌تون نشکس؟

پسر کشیش درحالیکه اززمین بلند می‌شد ، با ناله جواب داد :

ـ عزیزم ، بحمدالله ، بخیر گذشت ! باستثنای، جراحتی که ازطرف گزنه ، باصطلاح مرحوم کشیش بزرگ : «گیاه مارمانند»،بمن وارشد !

ـ پس حالابیا بریم تواطاق . اونجا هیچکس نیس . من خیال کردم که خدا نکرده ،گاس مریض شده باشین که سراغ من نیومدین . حالتون چطوره ؟ من شنیدم که جناب ابوی این روزا خوب استفاده‌هائی کردن!

ـ چیزی نیس عزیزم ، درتمام مدت روز ، پونزده ، شونزده کیسهٔ گندم ، چهارالی پنج کیسهٔ ارزن ، صدتائی‌هم نون ، شاید قریب پنجاه‌تائی هم مرغ ، وتخم مرغهائی که‌آوردن اکثرشان فاسد . . .

پسر کشیش در حالیکه با نگاه خریداری ، زن را برانداز میکرد ادامه داد :

ـ ولی ، شیرین‌ترین تحفه‌ها روحقیقتاً ازشما بایس انتظارداشت .

زن هم که مشغول چیدن بشقاب وکاسه بروی میز بود ودکمه‌های بلوزش را که‌گویا اتفاقاً بازشده ، دوباره میبست ،گفت :

ـ اینم ، تحفه‌های من ، بورانی ،سبزی پلو،کو کو، خوراك . . .

پسر کشیش درحالیکه با یکدست مشغول خوردن پلوبود وبا دست دیگربورانی را پیش می کشیدگفت :

ـ شرطمی‌بندم که اینها بازحمت لطیف‌ترین دستهای ، دختران حوا درس شده‌باشد،ولی، تصدقت برم. جونم وقلبم ، خوراك لذیذتری ، ازاینا ازشما میخواد !

زن چاق که خودش را بکوچه علی چپ زده بودگفت :

ـ دیگه من که نمی دونم چه جورخوراکی دلتون میخواد !

پسر کشیش که با یکدست تکه کو کوئی‌را برداشته ودست دیگررا بدورکمرچاق زن ، حلقه کرده بود بآرامی گفت :

ـ البته ، عشق شمارو ، تصدقت برم !

«هیورا» درحالیکه چشمانش را بائین انداخته بودگفت :

ـ خدا میدونه ، عجب فکرائی میکنین ،گاس دلتون میخواد منو بیوسین !

پسر کشیش هم شروع کرد :

ـ راجع باین موضوع ، واسه شما پیش آمدی‌را که جهت خودم اتفاق افتاده تعریف میکنم : خوب یادم میاد ، زمونی که بمدرسه میرفتم . . .

دراین موقع صدای پارس سك و کوبیدن در از توی حیاط بلند شد ، «هیورا» باعجله خارج شد و رنك پریده بر گشت :

ـ آخ ! «آفاناسی ـ ایوانویچ» پدرمون دراومد ، گیر افتادیم ، یه عده درمیزنن ! صدای رفیق شوهرموهم، شنیدم . . .

تکهٔ کوکو در گلوی پسر کشیش گیر کرد . . . چشمهایش داشت از حدقه بیرون میزد . ازترس خشکش زده بود .

«هیورا» فریاد زد :

ـ برید ، اون بالا .

و تخته‌بندی بالای اطاق را که ازآن بجای انبار استفاده میکردند نشان داد .

ترس ، روحی به بدن مردهٔ پسر کشیش دمید . او اول بروی تنور وازآنجا به بالای تخته‌بندی رفت .

«هیورا» هم چون دومرتبه با شدت در میزدند ، با سرعت بطرف در دوید .

VII

آقای عزیز!
عجب بساطیه !

«ازیك کمدی‌اوکراینی»

دربازار اتفاق عجیبی افتاد : همه جاشایع شده بود که درمیان اجناس گوشه‌ای ازبازار، نیم‌تنهٔ قرمز پیدا شده است. پیرزن بولکه‌فروشی بنظرش رسیده بود، شیطان را ، بشکل خوکی میان ارابه‌ها که دائماً خم میشده و گویا درجستجوی چیزی بوده، دیده‌است . این خبر باسرعت بچهار گوشهٔ بازار رسید . همه بااینکه زن بولکه فروش را که دکانش پهلوی عرق‌فروشی‌ای

بود ، وتمام روزازمستی تلوتلومیخورد و نمیتوانست درست راه برود ، میشناختند ، حرفهایش را باورمیکردند . این خبر ، بجریان منشی کدخدا که شیطان‌رادرانبارمخروبه دیده بود ، اضافه شد . بطوریکه طرف شب همه ازترس دورهم جمع شده بودند . راحتی‌ازبین رفته بود و ترس مانع چشم بهم زدن‌آنها میشد . کسانیکه ترسوتر بودند ومی توانستند منزلی برای‌خود تهیه کنند، بخانه‌هایشان رفتند . « چرویك » همراه دخترش و رفیقش و چندنفر مهمان ، که با التماس صاحبخانه را وا داشته بودند که آنهارا بخانه بپذیرد ، جزء کسانی بشمار میآمدند که‌توانسته بودندخانه‌ای برای خود تهیه کنند وباندازه‌ای سروصدا راه انداخته بودند که«هیورا» ترسیده بود . رفیق«چرویك» کمی‌مست بود وبهمین واسطه با اربابه‌اش دوباردورحیاط گردیده تا درخانه‌را پیداکرده بود . مهمانهای دیگر هم شنگول بودند ، و زودتر از صاحب خانه وارد اطاق شدند . همسر «چرویك»،مخصوصاً هنگامیکه میهمانان شروع بجستجوی اطاق ، برای اینکه مبادا شیطان درگوشه‌ای پنهان شده باشد کردند ، چون کسی که روی سوزن نشسته باشد ، در جایش این‌پا آن‌پامیکرد .

رفیق «چرویك» وقتی‌وارد اطاق شد داد زد :

ـ خانوم جون ، چتونه ؟ مگه باز تب ولرز کردین ؟

«هیورا» جواب داد :

ـ بله ، حالم خوب نیس .

وبا ناراحتی بتخته‌بندی نگاه کرد . رفیق«چرویك» روبزنش کرد وگفت :

ـ خوب،خانوم‌جون ، یه‌بشکه کوچیك‌توارابه‌هس ! برووودارو بیار. من ومهمونای عزیزمون میخواهیم ، خدمتش برسیم . این‌زنای لعنتی‌انقد مارو ترسوندن که گفتنش‌خجالت داره !

ودرحالیکه پیالهٔ گلی‌را سرمیکشید ادامه داد :

ـ برادرا ، والله ما بیخودی‌اینجا اومدیم ! من ، سراین کلاه نوام شرطمی‌بندم ، که زنا میخواسن مارو مسخره کنن ، اگه ، راسی ، راسی‌هم ابلیس باشه . مگه‌ابلیسم‌ترس داره ؟ بکله‌اش باس تف کرد . اگه‌جرأت داره ، الانه جلوم سبزشد . نامردم اگه‌یه‌سیلی‌تو گوشش نخوابونم .

یکی‌دیگرازمهمانان که یك‌سرو گردن‌ازدیگران بلندتر بوده وهمیشه لاف رشادت میزد پرسید :

ـ پس واسه‌چی‌رنك وروت پرید ؟

ـ من ؟ . . . خدا الهی چشمای سالمی بهت بده ، مگه‌خواب‌میبینی ؟
مهمانها خندیدند . یکی گفت :
ـ کجا رنك وروش پریده ؟ لپاش از سرخی گل انداخته ، درس مث چغندر . یابهتر بگم مث خود نیم تنهٔ قرمز که انقد مردم ازش میترسن!
بشکه یکدور دورمیز چرخید ، مهمانان سرخوش‌ترازسابق شدند .
«چرویك» ماهم که ازمدتی‌پیش میخواست قضیهٔ نیم‌تنهٔ قرمزرا بفهمد ، و ازکنجکاوی بروی پایش بند نبود ، ازرفیقش خواهش کرد :
ـ مرحمتی کن ، واسه من قصه این نیم‌تنهٔ لعنتی‌رو بگو ، صد دفعه ازاین واون خواسم ، آخرسرهم هیچ کی‌واسم نگفته .
ـای رفیق‌جون ! خوب نیس‌سرشبی‌این قصه‌رو واستون بگم . اما می بینم‌غیرازتو آقایون دیگه‌هم دلشون‌میخواادازاین‌نیم‌تنهٔ‌لعنتی سردربیارن وواسه‌اینیکه نمیخوام، ازم گله‌داشته باشین، میگم ، پس گوش کنین :
او شانه‌اش را خاراند . با دامنش عرق پیشانیش را خشك کرد و شروع نمود :
ـیه روزی ، نمی‌دونم واسه‌چی ، بخدا نمیدونم ، یکی‌ازشیطونارو ازجهنم بیرون کردن .
«چرویك» سخنش را قطع کردوگفت :
ـ چطو رفیق جون ، آخه چه جوری ممکنه شیطونو از جهنم هم بیرون کنن ؟
ـ چی‌میشه گفت ، رفیق جون! بیرونش کردن ، مث داهاتی که‌سگو ازدراطاقش بیرون میندازه ، بیرونش کردن . گاس ازروی خریت یه‌عمل خیری کرده‌بود ، که عذرشوخواسن . بیچاره شیطون انقد غصه دارشده بود ، انقدرواسهٔ اینی که ازجهنم بیرونش کرده بودن غصه دار شده بود ، که میخواس‌خودشوبدار بزنه . چیکار ازدستش برمیومد ،کارازکار گذشته بود . ازغصه شروع بعرق خوری کرد . تواون‌انبارخرابه‌ای که‌زیر کوهه، خودتهم‌دیدی، منزل گرفت . هیچکی‌امروز ، بدون اینی که بخودش صلیب بکشد ازجلو در انبار رد نمیشه .
شیطون اونقدر بدمست وعرق‌خور شده بود که تو جوونها نمیشه تاشوپیدا کرد ، صب تاشب کارش، تومیخونه نشستن‌بود .
«چرویك» دوباره، توحرفش دوید :
ـ خدایا ، رفیق جون ، چه حرفائی میزنی ! آخه چطو ممکنه کسی شیطونوتومیخونه‌راه بده ؟خداروشکر، که‌اون‌هم‌شاخ داره ، هم‌ناخوناش

مث پنجول درازه .

ـ آخه کلاه سرش میذاشت ودستکش دسش میکرد . اونوخ ، کی میتونس اونو بشناسه ؟

خلاصه ، انقد عیاشی کرد که دار و ندارشو از دس داد . صاحاب میخونه ، اولا نسیه بهش میداد . آخرسری‌ها ، این روزی‌هم ازش بریده شد . ازناعلاجی ، نیم‌تنهٔ قرمز شو ، کاس بثلث قیمت ، پیش جهودی که اونوقتا توبازار «سوروچین» میخونه داشت ، گرو گذوشت و گفت :

ـ مواظب باش جهود ؛ دوس یه سال دیگه میام سراغ نیم تنه ، خوب نگهش داری !

بعد مثیکه زمین‌دهن وا کنه،غیبش زد . جهود نیم‌تنه‌روخوب‌ورانداز کرد : ماهوتی بود که حتی توشهر «میر گورود» هم‌لنگه‌ش پیدا نمی‌شه ! رنك قرمزآتشیش ، انقد قشنك بود ، که چش از دیدنش سیر نمی‌شد !

جهوده هم نتونس یه سال تنگل بیاره ، سرش را خاروند و اونو به‌یك اربابی که از اونجا میگذشت تقریباً به پنج اشرفی فروخت . موعد پس دادن‌اونو هم بکلی‌فراموش کرد .

اما یه شب ، یه‌نفری میاد پیشش ومیگه :

ـ خوب جهود ، نیم‌تنه‌ام روپس بده !

جهود ، مث اینیکه‌اول اونو نشناخت . ولی وقتیکه شناختش ازبیخ عرب شد : که اصلا نیم‌تنه‌رو ندیده وهیچ‌نیم‌تنه‌ای هم‌تودستگاش‌پیدا نمیشه.

اون‌مردیکه‌هم‌رفت ، امافرداشب، وقتیکه‌جهود درد کونش‌رو بست ، پولاشو شمرد وشمدی بسرش کشید وبزبون جهودی شروع بخوندن دعا کرد ، یه‌دفه‌صدائی‌شنید . . . وقتی اطرافشو نگا کرد ، دید ازهرپنجره یه‌پوزهٔ‌خوك‌پیدا...س . . .

دراین بین ، براستی صدای نامفهومی که بسیار شبیه صدای خوك بود شنیده شد . رنك ازروی‌همه پرید . عرقی‌سرد چهرهٔ‌قصه‌گوراپوشاند «چرویك» باواهمه پرسید :

ـ چیه ؟

رفیقش که سراپا میلرزید جواب داد :

ـ هیچ‌چی !

یکی ازمهمانها اضافه کرد :

ـ چه خبره ؟ !

ـ توگفتی . . .

ـ نه !

ـ این صدای خوك چی بود ؟

ـ خدا میدونه ! چرا دس پاچه شدیم ؟ هیچی نیس !

همه باطراف نگاه میکردندو گوشه های اطاق را میگردیدند.

«هیورا» نه زنده ، ونه مرده بود . باصدای بلندی گفت :

ـ ای ، زنا ! زنا ! مگه بشماهم قزاق وشوهر میگن ! باس دوك بدستتون داد تا نخ بریسین! بی تربیتیه، گاس یکی ازشما گو . . . ، گاس نیمکت زیر یکی تون صدا کرده باشه ، شمامث دیوونه ها ازجاتون پریدین !

این کلمات باعث خجالت مردان ماشد وبآنها قوت قلبی داد .

رفیق «چرویك» یك جرعه ازپیاله اش سر کشید و بداستانش ادامه داد :

ـ جهوده ازترس نزیك بود چونه بندازه . خوکا باپاهای درازشون که بقایدهٔ یه درخت تبریزی می شدتو دکون اومدن وباشلاقای سه سرشون خوب حال یارورو بجاآوردن . واش داشتن ازدرد، بقایدهٔ این چوب بست ورجه ،وورجه کنه .

جهوده ایزاومد وهمه چیزو اقرارکرد . . . اما ممکنش نبود که نیم تنهٔ رو پس بده . آخه ، یه کولی نیم تنه رو وسط راه از ارباب دزیده وبه یه زن فروشنده فروخته بود . اون زن هم دو مرتبه نیم تنه رو ببازار «سوروچین» واسه فروش آورد . ولی از اون روز ببعد هیچ مشتری ای سراغشو نمیگرفت ، زنیکه ، ماتش برده بود ! ماتش برده بود! آخرسر فهمید که هرچی هس زیرسر این نیم تنهٔ قرمزه . بیخودی نبود که هروقت اون رو تنش میکرد ، یه چیزی فشارش میداد ، دیگه معطلش نکرد ونیم تنه رو توآتیش انداخت .

اما لباس شیطونی ، نمی سوخت !

پیش خودش گفت :

ـ حتماً این پیشکشی شیطونه .

بازرنگی اونو ، توارابهٔ یه دهاتی که روغن واسه فروش آورده بود انداخت . اون احمق هم خوشحال شد ! ولی هیچ مشتری ای سراغ روغنش رو نمیگرفت . پیش خودش فکر کرد :

ـ حتماً یه جادوگری اینو اینجا انداخته !

تبررو ورداشت ونیم تنه را تیکه تیکه کرد . امادید تیکه ها خودشون بهم نزدیك میشن ونیمتنه درس وسالم میشه . صلیبی بخودش کشید واونو

دوباره تیکه تیکه کرد و توتمام بازار تیکه‌هارو پخش کرد وخودش‌هم‌رفت .
ازاون زمون تا حالا هرسال ، درس توهمین موقع بازار ، شیطون بصورت‌خوکی تو بازاررامیافته‌ومیخواد تیکه‌های نیم تنه‌روجمع کنه. بطوریکه مردوم‌میگن حالا فقط‌آسین چپش کسره . مردم ازاون زمونه، که‌این‌مکانو شوم میدونن‌وتقریباًده ساله اینجا بازار دایر نکردن . فقط امسال‌شیطون بخشداروگول زدکه . . .
بقیهٔ کلمات گوینده درلبانش خشك شد .
پنجره صدا کرد وشیشه‌ها خرد شده و بزمین ریخت . پوزهٔوحشتناك خوکی ازپنجره‌داخل‌شد . چشمانش را باطراف‌میگرداند . گویامیپرسید : شما اینجا چکار میکنید ؟

VIII

مثل‌سگ دمش‌را پنهان کرد .
مثل«هابیل»لرزید .
از بینی‌اش انفیه بیرون ریخت !

از : «انه‌اید» اثر «کوتلاریفسکی»

ترس برهمهٔ کسانی که دراطاق بودند غلبه کرد . رفیق «چرویك» دهنش‌بازمانده و سرجایش خشك شد . چشمانش مانند اینکه میخواستند ازحدقه بیرون بپرند ، بالاآمد . دستهایش با انگشتانی گشوده درهوا بیحرکت ماند .
مرد رشید وقد بلندکه ازترس‌نتوانسته بود برخود مسلط شود ، از جایش‌پرید وسرش بتخته بندی خورد . تخته‌ها ازجایشان حرکت کردند و پسرکشیش با سروصدا بزمین افتاد .
یکی از آنها ازترس بروی نیمکت افتاده و درهوا دست و پایش را تکان می‌داد فریاد میکشید :
ـ آی !آی !آی !

دیگری که پوستینش را بسر کشیده بود ، با تمام قدرت فریادمیزد:
ــ نجاتم بدین !
رفیق «چرویك» که با ترس دوم، ازحالت خشك‌زدگی خارج شده بود ، با تشنج زیر دامن زنش خزید . مرد قد بلند ورشید بآرامی ازدر کوچك تنور بداخل‌آن خزید ودررا بروی خود بست . خود «چرویك»هم دریك چشم بهم زدن ، دیزی را بجای کلاه بسر گذاشت وخود را بطرف درانداخت وچنان شروع بدویدن کرد که زمین زیر پایش را نمی‌توانست ببیند . تنهاخستگی‌اورا وادار کرد که ازسرعتش بکاهد . قلبش ماننددنك برنج کوبی صدا میکرد . سراپا خیس عرق شده بود . ازفرط خستگی چیزی نمانده بود که نقش زمین شود ؛ ناگهان صدای پای کسی راکه دنبالش میکرد شنید . نفسش بالا نمی‌آمد . دیوانه‌وار فریاد می کشید :
ــ شیطون ! شیطون !
سرعتش‌راسه برابر کرد ، امایك‌دقیقه بعدبیهوش نقش‌زمین گردید.
یکنفردرعقبش فریاد میکشید :
ــ شیطون ! شیطون !
و اوتنها ، فهمید که چیزی برویش افتاد . دراین موقع بیهوش و بی‌حرکت، چون مرده‌ای‌دروسط جاده ازحال رفت .

IX

شکلش ازجلو ، بدك نبود .
اما ازپشت سر، بخدا !
درس‌مث شیطون بود .

«ازیك‌قصهٔ ملی»

یکی ازکسانیکه درکوچه خوابیده بود ، نیم خیزشد وگفت :
ــ «ولاس»!(۱) گوش کن ، یکی نزدیکی‌های‌مااسم شیطونو برد !

(۱) Velas

کولی‌ای که پهلوی اودراز کشیده بود خمیازه‌ای کشید وغرغر کنان گفت :

ـ بمن‌چه ؟ ! گاس بخواد اسم همه قوم وخویشاشو ببره !

ـ اما یه جورمخصوصی فریاد کشید ، مث اینی که دارن خفش‌میکنن!

ـ مگه کسی هم توخواب ، اختیارش دس خودشه ؟

ـ میل خودته ! اما باس یه نگاهی بکنیم . یاالله ، چخماقتو بزن و آتیش روشن کن .

کولی دومی غرغر کنان بلند شد . دوبار، خودرا درنورجرقه‌های چخماق نمایان‌ساخت . پنبه رافوت کرد وپیه سوزا کرائینی‌اش را که‌سفال شکسته‌ای‌پر از پیه گوسفندبود، روشن کرد.هردو براه‌افتادند.

ـ وایسا ، اینجا یه چیزی افتاده ، چراغ روجلو بیار

چند نفردیگر بآنها پیوستند :

ـ « ولاس» ! این چیه اینجا افتاده ؟

ـ مث اینی که دونفرن ، یکی‌زیره یکی هم روش . حالا کی‌میتونه بفهمه که کدومشون شیطونه .

ـ کدوم رویه ؟

ـ یه زنیکه !

ـ پس شیطون همونه !

خندهٔ دسته جمعی نزدیك‌بودهمهٔ‌اهالی کوچه را بیدار کند . یکی از اطرافیان گفت :

ـ این‌زنه که سوارمرد شده ، حتماً سوار کارخوبیه !

یکنفردیگرتکهٔ‌سفال‌دیزی‌را که‌هنوزروی سر«چرویك» باقی‌مانده بود ، بلند کرد و گفت :

ـ نگاه کنین ! برادرا ! چه کلاهی این‌یاروسرش گذوشته !

سروصدا وخنده که زیاد شد ، مرده‌های ما بحال آمدند . آن دو، «سولوپی» وهمسرش بودند ،که هنوز محوترس گذشتهٔ خود بودند وبا واهمه بصورت کولی‌هائی که دورشان حلقه زده بودند ، نگاه میکردند . قیافهٔ‌آنهادرنورلرزان‌پیه سوز،چون ارواح خبیثه زیرزمینی گردیده بود .

X

ای شیطون خبیث !
«چور» و «پك» منو
ازشرت حفظ کنه (۱)

«از یك کمدی اکرائینی»

باد صبحگاهی ، «سوروچین» بیدارشده را خنك می‌ساخت . از تمام دودکشها ،توده‌های دود، باستقبال خورشید بیرون می‌آمد .

همهمه سراسر بازاررا فراگرفت . گوسفندان بع بع میکردند . اسبها شیهه می کشیدند . صدای غازها وزنان‌فروشنده درتمام بازارپیچید. داستانهای نیمتنهٔ قرمز، که درشب مردم را می‌ترساند ، با روشنائی‌صبح ازبین رفت .

«چرویك» درانبارمنزل‌رفیقش که سقفی کاهگلی‌داشت ، کنارگاوها وکیسه‌های‌آرد وگندم ، چرت میزد . گویا مایل نبود ، از رؤیاهائی که درنظرش‌مجسم می‌شد، جداشود . ناگهان صدائی که همیشه درخانهٔ‌خودش گوشش راآزارمیداد ، شنید . زن مهربانش ! با تمام قدرت دستش را می‌کشید ودم‌گوشش فریاد می‌زد :

ــ بلن شو! بلن شو!

«چرویك» بجای جواب، دهانش را پرازباد کرد،ودستش را ،مانند اینکه میخواهد طبل بزند ، درهوا بحرکت درآورد .

زنش هم ، چون نزدیك‌بوددست اوبصورتش بخورد ، خود را کنار کشید وفریاد زد :

ــ دیوونه ! چیکا میکنی !

«چرویك» بلند شد . چشمانش را مالید وباطرافش نگاه کرد :

(۱) چور Choor وپك Peck نام‌دوخدای قدیمی‌اسلاوی‌است که نگهدارانسان ازبدی‌ها میباشند .

ـ مرگ توعزیزم ! پوزه‌ات درس مث طبل بنظرم میرسید . همون خوکهائی که دیشب رفیقمون تعریف میکرد ، منو وامیداشتن براشون نقاره بزنم . . .

ـ بسه ، بسه ! انقد حرف بی‌ربط نزن ! زود باش مادیونتو، واسه فروش بیازاربیر. مردم مسخرمون‌میکنن. اومدیم‌بیازار، انوخ یه کلاف کنف هم‌نفروختیم . . .

«سولوپی» گفت :

ـ چه کنم، زن ؟ دیگه‌اگه خودمو ، تومردم نشون بدم، هوم‌میکنن.

ـ برو، برو، الانه هم مسخرت میکنن !

«چرویك» خمیازه میکشید وپشتش را می‌خاراند و سعی میکرد وقت را بگذارند .

گفت :

ـ میبینی که هنوز، دس وصورتمو نشسم .

ـ چه بی‌موقع ، جنون تمیزی بسرت زده ! راسی که اینکار تو بی‌سابقس ! این دستمالو بپوزت بکش .

زن ، پارچه مچاله شده‌ای را اززمین برداشت ، بآن نگاهی کرد و با واهمه بدورش‌انداخت . این برگردون سرآسین نیم تنهٔ قرمزبود !

زن پس ازاینکه حالش جاآمد ، چون دید شوهرش ازترس قدرت حرکت ندارد ودندانهایش بهم میخورد ،گفت :

ـ بلن شو ، بروکارتوبکن .

«چرویك» درحالیکه افسارمادیان راگرفته وبطرف بازارمیبرد ، زیرلب غرغرمیزد :

ـ با این بساط ها ، فروختن چیزی روباس بخواب دید ! بیخودی نبود ، وقتیکه بطرف این بازارلعنتی‌راه افتادم روحم ، مث پوس گاوروم سنگینی میکرد . دودفه ،گاوا بخونه برگشتن . راسی، حالا یادم اومد! مث اینی که روزدوشنبه راه افتادیم . (۱) واسه همینه وبس . . . این شیطون لعنتی هم‌کارش مث‌آدم نمیمونه . خوب ! میخواس این نیم تنه‌اش روبی‌آسین بپوشه ، هم‌خودشوناراحت کرده ، هم مردموآسوده نمی‌ذاره. مثلا ، اگه من شیطون بودم ، وای خدایا توبه ! اگه دنیا روهم بهم

(۱) روس‌ها روزدوشنبه را نحس میدانند .

میدادن به شب بیخوابی نمیکشیدم ، اونم واسه این تیکه پاره‌ها .

صدای خشنی ، رشته افکار «چرویك» را قطع کرد . یك کولی قد بلند روبرویش ایستاده بود :

ـ خوب ،آدم خوب ، چی میفروشی ؟

فروشنده ، مدتی ساکت ایستاد وسراپای مشتری را برانداز کرد، با خونسردی بدون ایستادن ورها کردن افسار گفت :

ـ خودت میبینی که چی میفروشم !

کولی بافساری که دردستش بود ، نگاهی کرد و پرسید :

ـ تسمه ؟

ـ بله ، اگه مادیون مث تسمه‌اس تسمه میفروشم .

ـ داداش ، مث اینی که اصلا جوبهش ندادی ؟

ـ ندادم ؟

«چرویك» میخواست افساررا جلوبکشد ومادیانش را پیش‌بیاورد تا دروغ گفتارمشتری بی حیا را ثابت کند .

دستش باسهولت وسبکی‌جلوآمدومحکم‌بچانه‌اش‌خورد .نگاه کرد : افسار بریده شده‌باتکه‌ای ازآستین نیم تنهٔ قرمز که بآن بسته شده بود ، دردست داشت .

موهایش از ترس سیخ شد . تفی انداخت و صلیب بخود کشید . دستهایش بی اختیار شروع بحرکت کرد ویکدفعه پا بفرار گذاشت ودر میان انبوه مردم نا پدید شد .

XI

درازای گندم، کتك تحویلم دادند.

«مثلی است»

چند نفرجوان درانتهای کوچهٔ تنگ،فریادمیزدند :

ـ بگیرید ، بگیریدش !

و «چرویك» حس کرد که دستهائی قوی اورا گرفتند .

ـ دست و پاشو، به بندید ، این همونه که ، مادیون یه آدم خوب رو دزیده .

ـ خدا عقلتون بده ، چرا دست و پامومی بندین ؟

ـ عجب سؤالی میکنه ؛ مگه تو نبودی که مادیون ، «چرویك» ، دهاتی تازه وارد ودزیدی ؟

ـ بچه‌ها ، شما دیوونه شدین ! مگه ممکنه آدم خودش ازخودش چیزی بدزه ؟

ـ این حرفا دیگه کهنه شده ، کهنه شده ! پس چرا مث آدمای جن زده ، مث دیوونه‌ها ، میدویدی ؟

ـ ازنا علاجی میدویدم ، وقتیکه لباس شیطونی . . .

ـ جونم ، این حرفا دیگه خریداری نداره ! بخشدار ، واسه همینی که مردمواز شیطون میترسونی پدرتو درمیاره !

فریادی ازگوشهٔ دیگر کوچه بلند شد :

ـ بگیرید ! بگیریدش ، همونه ، خودشه !

ورفیق «چرویك» با دستهائی بسته درجلوی «چرویك» سبز شد .

چند نفرجوان اورا احاطه کرده بودند ویکی ازآنها می گفت :

ـ عجب بساطیه! شما میدونین این بدذات ، که آدم با یه نظر میفهمه چه‌کارس ، چه چیزا می گف ، وقتی‌ازش پرسیدن که چرا مث دیوونه‌ها در میری ، گفتش ، وقتیکه دستش‌رو توجیبش کرده که انفیه دونشو دربیاره و بو کنه ، بجای انفیه دون ، یه تیکه ازنیم تنهٔ شیطونی ازجیبش در اومده وازاون‌شعلهٔ قرمزی بلند شده ، اونم ازترس پا بفرارگذوشته .

ـ آهان ، پس این دوتا پرنده ، ازیه لونه هسن ، دوتائی‌شونو بهم ببندین .

XII

بخت برگشته‌ای می‌گفت :ای آدمهای خوب، چرامیزنیدم؟چراکتکم‌میزنید؟ چراانقدراذیتم‌میکنید؟برای‌چه، برای چه ؟
وپس ازگفتن این کلمات ، در حالیکه دستهایش را بپهلوهایش میزد ، سیل اشك ازچشمانش سرازیرشد .

ازکتاب : «ارباب وسگك» اثر:
«آرتی‌موو‌سکی‌گولاك»(۱)

«چرویك» کـه کت بسته زیر آلونك ، کنار رفیقش خوابیده‌بود، پرسید :
ـ گاس رفیق جون ، راسی‌راسی ، تویه چیزی بلن کردی ؟
ـ رفیق جون ، ازتودیگه بعیده که یه هچی حرفهائی بزنی ! الهی ازدوچشم کورشم اگه توعمرم بجزگوشوارهٔ خوراکی که اونم توسن ده سالگی ازنه‌نه‌ام دزیدم ، دزی دیگه‌ای کرده باشم .
ـ پس آخه داداش ، واسه چیه که امروزبدبختی بما روکرده ؟کارتو بابا جون ، بازم‌یه چیزی بهش‌میشه گفت . توروواسه اینی که ازیکی‌دیگه چیزی دزیدی گرفتنت ، اما من بدبختوبنوم اینی که مادیون رو از خودم کش رفتم اینجا آوردنم . مث اینی که داداش ، روپیشونیمون نوشتن که ازدنیا خیرنه بینیم ! وای بحال ما یتیمهای بدبخت !

(۱) Artimovsky-golak (۱۷۹۰-۱۸۶۵)یکی‌ازنویسندگان مشهوراکرائینی است .

وبغض هردورفیق ترکید .
« گری تسکو » که دراین بین وارد شد ، پرسید :
ـ «سولوپی» چیه ! کی کتتوبسه ؟
«سولوپی» ازفرط خوشحالی داد زد :
ـ ای، «گولوپوپنکو»، «گولوپوپنکو»! رفیق‌جون! این‌همونیس که واست تعریفشو کردم . عجب جوونمردیه ' جلوی چشام ، بمرگ تو، یه پیاله عرق ' درس بقاعدهٔ کله‌ت ، یه هو سر کشید ، خم هم بابروش نیاورد .
ـ پس دادش ، آخه واسه چی یه همچی‌جوونی روراضیش نکردی؟
«چرویك» روبه «گری‌تسکو» کرد وادامه داد :
ـ خودت داری میبینی . مث اینی که خدا جزای بد رفتاریم با تو' بهم پس داد . آدم خوب ! منوببخش ! بخدا حاضرم جونموفدات کنم . . . اما چی میشه کرد ، این پیرعفریته ، مث اینی که شیطون توجسمش‌رفته !
ـ «سولوپی» من آدم کینه‌ای ، نیسم . اگه میخواهی آزادت کنم.
اوچشمکی بجوانهای دیگرزدوآنها با عجله دست و پای «چرویك» را بازکردند .
ـ توهم اون‌کاری‌که ازدستت برمیآید ، واسم بکن ، یعنی‌عروسی رو راه بنداز . اونجورجشنی‌بگیریم،که یه سال‌تموم پاهامون ازخستگی دردبکنه .
«سولوپی» دستهایش را بهم زد و گفت :
ـ خوب ، باشه ، حالا انقدر خوشحالم ، مث اینی که زن پیرمو دزیده باش . مردم هرچی که میخوان بکن ، بکن ! همین امشب عروسی‌رو، روبراه میکنم ، انوخ دیگه مشکل حل میشه !
ـ «سولوپی»! این دفعه ، سرحرفت وایسا ، یه ساعت دیگه میام منزلت. حالاهم بروخونت، اونجا، مشتری مادیون‌وگندمت، منتظرت‌هسن.
ـ چطو، مگه مادیون پیدا شده ؟
ـ آره ، پیدا شده !
«چرویك» ازخوشحالی، نمی توانست‌ازجایش‌بلند شودو چشمانش را به «گری‌تسکو» که ازآنجا دورمی‌شد . دوخته بود .
کولی‌قد بلند، به «گری‌تسکو» که با سرعت‌راه میرفت . نزدیك شد وگفت :

ــ خوب، «گری‌تسکو» ! خوب کارتو صورت دادیم ؟ پس گاوا ، مال منن ؟

ــ مال تو ، مال تو!

XIII

نه‌نه‌جون، غصه‌نخور،گریه نکن(۱)
چکمه‌های قرمز بپوش .
دشمناتو، زیرپا له‌کن :
اون جوری که وقتی صدای نعل کفشات ،
موقع رقص بلن میشه ،
دشمنات خفه بشن !

«ازیك آوازعروسی محلی»

«پاراسکا» که دراطاق، نشسته بود . چانهٔ زیبایش‌رابدستش تکیه دادو بفکرفرورفت : رؤیاهای بسیاری درنظرش‌مجسم می‌شد . گاهی تبسمی آرام لبهای قرمزش را کمی ازهم میگشود و درچشمانش برق شادمانی می‌درخشید،ولی باز، ابر تفکردرچشمهایش، تیرگی میگسترد .

گاهی زیرلب با دودلی میگفت :

ــ اگه، اونائی که اون‌میگه نشه ؟ اگه منوباون ، ندن ؟ اگه ... نه اینطورنمیشه ! زن پدرم هر کاری که دلش بخواد میکنه . مگه منم نمی‌تونم ، هر کاری که دلم‌بخواد بکنم ؟ منم انقدلجبازهسم، که ازپس‌اون بربیام ! چه پسرخوبیه ! چه چشمای زاغ وقشنگی‌داره ، چقدرقشنگ میگه: «پاراسکای عزیزم !» . چقدر نیمتنهٔ سفید بهش میاد . کاشکی کمربندش یه کمی رنگ و وارنگ بود ، همینکه رفتم خونهٔ خودمون ، واسش یه

(۱) درروسیه قدیم رسم بود که عروس ومادرش هنگام جشن‌عروسی گریه میکردند . دراینجاهم اشاره‌ای باین‌نکته است.

کمر بند نومی بافتم .

آئینهٔ کوچکی را که از بازار خریده بود و پشت آنرا کاغذ قرمزی چسبانده بودند ، از بغلش درآورد وخودش را ، درآن نگاه کرد :

ـ چقدرخوشحال میشم وقتی که فکرمیکنم بعد ازاین' موقعیکه این عفریته‌رومی بینم بهش‌سلام نمی‌دم ، زن بابا ! دیگه بسه که دخترشوهرتو کتك بزنی ! اگه آسمون بزمین بیاد دیگه جواب سلامتو، علیك نمی گم. بذار ببینم این کلاه زن بابام ' بهم میاد . (۱)

او برخواست وآئینه را بدست گرفت ، درحالیکه سرش را بطرف آن خم کرده بود ، با احتیاط ، مثل اینکه میترسد بزمین بیافتد ، دراطاق چند قدم راه رفت . ولی ناگهان ایستاد و گفت :

ـ اهه ، مگه بچه شیرخوره هسم که میترسم راه برم !

وبا قدمهای محکمی شروع براه رفتن کرد . قدمهایش هر لحظه سریع‌ترمیشد . ناگهان دست چپش را بکمرزد و شروع برقصیدن‌نمود . صدای نعل چکمه‌هایش بلند شد . آینه را مقابل رویش نگه داشت و شروع بزمزمه کردن عزیزترین آوازهائی که میدانست کرد :

ـ « ای پیچك سبز رنگم ،
خودت را بروی زمین‌بچسبان.
توهم‌ای محبوب‌ابروسیاهم ، خودت را بمن‌بفشار!

بازهم ای پیچك سبزرنگم ،
محکم‌ترخودت را بزمین بچسبان .
توهم‌ای محبوب ابروسیاهم ،
بیشتر خودت را بمن بفشار ! »

دراین وقت «چرویك» دررا بازوبداخل نگاه کرد وایستاد . مدتی بدخترش که سرگرم رؤیاهایش بودوهمه چیزراازخاطربرده بود ، خندید. اما همینکه ، صدای آوازآشنا را شنید ، دستهایش را بکمرزد ویکمرتبه خودش هم مشغول رقصیدن شد وتمام‌کارهایش را ازیاد برد .

(۱) دراکراین رسم بوده است که دختران تاهنگامیکه شوهر نکرده بودند میبایست گیسوانشان را ببافند وسر برهنه باشند ولی پس‌ازازدواج می بایست کلاه بسرگذارند .

خندهٔ بلند رفیقش، پدرودختررا ازجا تکان داد :

ــ خیلی مسخره‌اس، بابا ودختر، هردوبا هم جشن عروسی گرفتن! زود باشین، دوماد اومد.

صورت «پاراسکا» با شنیدن این حرف، سرختر از روبان قرمز سرش شد.

پدر بیفکرش هم بیاد آورد که بچه منظور اینجا آمده است. «چرویك» درحالیکه با احتیاط باطرافش نگاه میکرد گفت :

ــ خوب، دخترم‌زودباش! «هیورا» ازخوشحالی‌اینیکه مادیان رو فروختم، ببازاررفت تا واسه خودش، چارقد و پارچه بخره. باس پیش ازبر گشتنش همه چیزرو تموم کنیم.

دخترك‌هنوزازاطاق خارج نشده بودکه خود را درآغوش، جوانی که‌نیم‌تنهٔ سفیدی پوشیده بود، یافت. اوبا عده‌ای، درکوچه منتظربودند.

«چرویك» آنها را دست بدست داد و گفت :

ــ انشاالله مبارکه، انشاالله با هم زندگی کنین وخوشبخت باشین!

ازمیان مردم صدائی بلند شد :

ــ مگه‌اینیکه‌من‌زیرخاك برم،والااین کارسرانجومی بخودش‌نمیگیره!

این فریاد همسر «سولوپی» بود. اما مردم‌میخندیدندو بکنارش می‌انداختند.

«چرویك» وقتی‌خاطرجمع شد که دونفر کولی گردن‌کلفت، دستهای زنش را محکم گرفته‌اند، با خونسردی گفت :

ــ ای‌زن! دیوونه‌بازی روبذار کنار. اونچی که میباس بشه، شد. من هیچ دوس‌ندارم ازسرحرفم بر گردم.

«هیورا» هم فریاد میکشید :

ــ نه، من اجازه نمیدم، این کارسرانجوم‌بخودش‌بگیره!

ولی هیچکس بحرفش گوش نمیداد. چند دخترو پسر، عروس‌وداماد جدید را با دیواری‌ازرقص احاطه‌کرده بودند. بطوریکه‌کسی نمیتوانست ازآن عبور کند.

با اولین حرکت آرشهٔ ویلن ویلن زنی که نیمتنهٔ دستبافی بتن، و

سبیل درازوتابیده‌ای داشت ، همه‌کس وهمه چیزخصایص فردیش را ترك کرده دستخوش احساس یگانه‌ای، که کلمات قدرت بیانش را ندارند ، میگردید .

انسانهائیکه ازسالیان پیش درچهرهٔ گرفتیشان رنك تبسمی نمودار نگردیده بود ، پای کوبی میکردند وشانه‌هایشان را با حرکات موزونی تکان میدادند ، همه‌چیزمی‌رقصید ، همه درعالمی دیگرمی‌زیستند .

اگرکسی بصورت پیرزنها که برودت وغبار مرگ درآنها به چشم میخورد ، نگاه میکرد ، احساس مرموزتری در قلبش مییافت . بدبختها ! بدون هیچ‌پرتوشادمانی ، بدون هیچ برق خوشبختی ، تنها دراثرخماری، بخشکی ماشینی که تقلیدحرکات انسانی میکند ، بدنبال هلهلهٔمردم‌شادان حرکاتی رقص مانند میکردند ، وبدون توجه بعروس و داماد ، سرهای مستشان را میجنبانداند .

هلهله‌ها ، خنده‌ها وآوازها ، بآهستگی روبخاموشی میرفت . نوای ویلن بآرامی راه مرگ می‌پیمود . صداهای نامفهوم درفضای بیکران گم میشد وازدور، آوای پایکوبی ، چون صدای موجهای دریائی دورافتاده، بگوش میرسید . طولی نکشید که همه‌چیزمغروق آرامش گردید .

آیا این شادی‌ها ، این مهمانان بی‌وفا وزیبای ما ، چنین رایگان مارا ترك نمی کنند و تنها نوای باقیماندهٔ آن کرششی بیهوده نمیکند که آن شادیهای ازدست رفته را بماباز گرداند ؟

آیا درطنین آن غمی بیکران شنیده نمی‌شود ؟ دوستان‌شادمان و پر شور جوانی، یکی پس ازدیگری ازبین نمیروند وناپدید نمیگردند ؟ آیا روزگاری نخواهد رسید که بالاخره ، تنها یك‌نفر باقی بماند ؟ آن‌زمان، دل تنها ومتروك اودرسینه تنگی می کندو هیچ کسی نیست که چاره‌ای به حالش که درسینه سنگینی می‌نماید بیاندیشد !

محل جادوشده

داستان حقیقی‌ای که معین کشیش
کلیسای. . . تعریف کرد.

ـ بخدا، از بس قصه گفته‌ام . حوصله‌ام‌سر اومده! شماچی‌فکر می کنین راسی که خسته‌شدم : هی‌میگن ، قصه بگو ، قصه‌بگو ، ولمم نمی کنن !

خوب باشیه ، میگم ! امااین‌دیگه آخریشه ! شما میگفتین که آدم میتونه جلوی کارای‌شیطونو بگیره . البته ! اما باس آدم بمغزش خیلی‌فشار بیاره . تو این دنیاهمه جوراتفاقی، افتاده . . . ولی بهتره فکراین حرفها روهم ، نکنین . اگه شیطون بخواد آدمو از راه در کنه ، هرطوری که باشه کلاه سر آدم میذاره !

خوب ! گوش بدین : بابام چهارتا پسرداش . من‌اونوقتا قدخرهم ، چیزسرم نمیشد ! مث اینیکه یازه ساله بودم ، نه ، هنوز یادمه ، یه‌روزی چهاردست‌و پا میدویدم ومث سك‌پارس میکردم . بابام دید وسرشوتکون داد و گفت :

ـ «ای‌فاما ، فاما ! حالاوقت‌زن گرفتنته ، توداری‌مث کره‌خرجفتك میندازی ؟! »

اونوقتا ، پدربزرگم خدابیامرز، زنده بود . هنوزازپا نیافتاده‌بود، خوب تیزوفرزرا میرفت . بعضی‌وقتا بکلش میزدکه . . .

مگه اینطوری‌هم‌میشه‌قصه گف؟! یکی‌تون یه‌ساعت بابخاری‌ورمیره، که میخواد چپقشوروشن کنه . اون یکی ، نمی‌دونم واسه‌چی ، یه هودوید توصندوقخونه . این‌چه رفتاریه؟! ... مگه‌من زورکی‌خواسم واسه شماقصه بگم . خودتون خواسین . اگه میخواین گوش بدین ، باس مث بچه آدم بشینین !

اولای بهاربود ، بابام مقداری توتون ، واسه فروش به « کریمه» برد . یادم نیس ، مث اینیکه دوسه تا ارابه بیشتر نبود . انوقتا ، بازار توتون گرم بود . داداشموکه سه سالش‌بود ، با خودش برد . میخواس‌از

اول بچگی بهش فوت وفن کاسبی رویادبده .

من و پدربزرگم و دوتا برادرای دیگم ، موندیم . بابابزرك ، لب جاده ، جالیزی گرفت ودیگه توآلونك وسط جالیززندگی‌میکرد . من‌و دوتاداداشامو باخودش برد تاجالیزو بپائیم. کاروبارماهم بدنبود . بعضی وقتا انقد هله‌هوله ، مث : خیار ، خربوزه ، پیازوشلغم . . . میخوردیم که طرفای شب ، آدم خیال میکرد ، چند تا خروس نوشکم ما میخونن . از طرف دیگه دخل ودراومدمونم بدنبود. ازکله سحرتابوق سك ، تو جاده آدم وول‌میزد.هرکس‌هم‌دلش میخوادخربوزه‌ای‌بخوره . ازدهای اطراف هم بیشتر وقتا مرغ ، تخم‌مرغ و بوقلمون . . . میاوردن‌تابا محصول ما معاوضه کنن . روهم‌رفته زندگی خوبی داشتیم ، پدربزرگم ازاینیکه ، هرروزچهل‌پنجاه‌تا ارابهٔ «چوماك» ازجاده‌میگذشتن خیلی خوشحال بود. بعضی‌وقتا برفیقای‌قدیمیش(همه پدربزرگمومیشناختن) برمیخورد ،خودتون خوب میدونین، وقتیکه چندتا پیرمرددورهم‌جم میشن‌چه بساطی راه میافته. از این‌در واون‌در ، یا تواین‌زمون‌واون‌زمون ، چنین‌وچنون چیزی اتفاق افتاد. . . وقتیکه چونشون گرم‌میشه‌، یادقصه‌های قدیمی که خدامیدونه‌مال چه عهدیه می‌افتن .

یه روزی ـ مث اینیکه دیروز باشه ، واسم روشنه ـ آفتاب داش غروب میکرد . بابابزرك داش توجالیزقدم‌میزد وبرگائی روکه صب‌رو هندونه‌ها، واسه‌اینیکه آفتاب نسوزوندشون ، گذوشته بود ، ورمیداشت.

من به برادرم گفتم :

ـ «اوستاپ» (۱) ؛ نگاه کن ! میبینی ؟ «چوماك» هادارن میان ! پدربزرك که داش روی یه خربوزه گنده رو ، واسه اینیکه بچه‌ها ندزن علامت میذاشت بلن شد وپرسید :

ـ کوشن «چوماك» ها ؟

درس ، شیش‌تاارابه توجاده‌داشتن میومدن. جلوی‌همه‌اونا ، یه‌نفر «چوماك» باسبیل‌های سفیدش،راه‌میرفت . وقتیکه‌بده‌قدمی‌مارسید.وایساد:

ـ «ماکسیم» (۲) سلام! ببین خداماروکجا بهم‌رسوند .

پدربزرك بادقت اونوورانداز کرد :

Ostap (۱)
Maxim (۲)

ـ آهان! سلام ، سلام ! چطور شد گذرت باین جاها افتاد ؟ «بولاچکا» (۱) هم اینجاس؟ سلام علیك، سلام! برادر خیلی عجیبه ، همه اینجاجم شدن ، «کروتوتریشچنکو» (۲)! «پچریتسا» (۳)! «کووی لوك» (٤)! «سته تسکو» (٥) ! سلام ، سلام ! آهاها... اوهوهو . . .

ومشغول رو بوسی شدن ! گاواشونو واز کردن و واسه چراتو چمن ها ول کردن. ارابه هارو کنار جاده گذوشتن . خودشونم ، جلوی آلونك، دور هم نشستن وچپقاشونو چاق کردن. اما حرف زدن بهشون مهلت چپق کشیدن نمیداد . گاس هیچ کدومشون بیشتر از یه پك به چپقشون نزدن . بعد از نهار بابا بزرك واسه مهموناش خربوزه آورد . هر کدومشون یه دونه ورداشتن وقشنك اونو رد پوس کردن (همشون آدمای دنیا دیده وسرد و گرم روزگار چشیده ای بودن . میدونسن چه جوری باس تو دنیا غذا خورد . گاس میتونسن سر سفرهٔ اعیونا هم غذا بخورن.) بعد از اینیکه خربوزه هاشونو پوس کندن ، با انگشت اونارو سوراخ کردن و آب میونشو میکیدن . بعد با چاقو تیکه تیکه بریدن ومشغول خوردن شدن .

پدر بزرگم بما گفت :

ـ بچه ها، واسه چی دهنا تون وا مونده؟ پدر سوخته ها برقصین ! «اوستاپ» نی لبکت کو ؟ «کازاچوك» (٦) رو بزن ! «فاما»! دستاتو بکمرت بزن ! اینطوری ! هی ، هوپ !

او نوقتا من پسر بچهٔ زرنگی بودم . امون از پیری ! حالا دیگه اصلا نمیتونم برقصم. بجای پا کوبیدن ، حالا فقط پاهام میلرزه .

مدتی پدر بزرك و «چوماك» ها بما نگاه میکردن . من خوب میدیدم که پاهای پدر بزرك نمی تونن آروم بشینن . مث اینیکه بهش سیخ میزدن .

برادرم «اوستاپ» گفت :

ـ «فاما» ! شرط میبندم که این پیر خر نتونه طاقت بیاره . الان بلن میشه ومیرقصه .

---

(۱) Bolachka

(۲) Krutotrishchenko

(۳) Pehceritsa

(٤) kovilok

(٥) Stetsko

(٦) kazachok نام رقص و آهنگی محلی است.

شماچی فك میکنین؟ پیرمرد، نتونس خودشونگه داره ! گاس دلش خواس جلوی «چوماکها»، خودی بنمایونه . یه‌دفه دادکشید :

ــ ای پدرسوخته‌ها ! آدمم اینجوری میرقصه ؟ اینوبهش میگن رقصیدن ؟

ازجاش بلندشدودستاشو توهوا ولوکرد ، پاهاشویه دفه بزمین‌زد. چی‌بگم ! اونجور میرقصید که ممکنه جلوی خانوم «گتمان» هم برقصه. ماخودمونو کنار کشیدیم. پیرمرد ، توتیکه زمین‌صاف‌جلوی‌خیارکاری‌ها ، پاهاشو کج وراس میکرد واینوروارنور میرفت . اماوقتیکه بوسط زمین رسید وخواس باپاهاش از خودش رنگی بریزه ، نتونس . مثیکه پاهاش خشك شده بودن ! خیلی عجیب بود ! دوباره شروع کرد . امابازوقتیکه بوسط زمین رسید ، پاهاش از حرکت وایساد . نمی‌شد که نمیشد ! پاهاش مث دوتاچوب‌خشك، جم‌نمی خوردن .

پیش‌خودش گفت :

ــ عجب محل طلسم شده‌ایه ! عجب وردشیطونی‌ای بااینجا خوندن! مگه این شیطون بیکاریش گرفته که تو رقصیدن آدمم موش میدوونه ! چیکاکنم که جلوی این «چوماك» ها سرشکسته نشم ؟

دوباره شروع کرد. تند وتند پاشنه‌های پاشوبزمین میکوبید ، اما همینیکه‌بوسط رسید، همون‌آش وهمون‌کاسهٔ بود !

طاقت نیاورد وفریادکشید :

ــ ای شیطون لعنتی ، خدا بزمین گرمت بزنه ! پدرسوخته ! خدا نسلتوازز مین‌ورداره ! پدرسك : سرپیری‌آبروی چندین چن‌سالموبردی!..

یه دفه صدای خندهٔ یه نفرروازپشت سرش‌شنید . سرشوبرگردوندو نگاکرد . دید نه جالیزه و نه « چوماك » ها ، دور تادورش یه بیابون برهوته :

ــ هان ! ... این‌چه رنگشه ؟ !

ودوروورشو خوب‌وراندازکرد :

ــ محلشکه انقدرا ناشناس نیس ! از یه طرف‌جنگله ، از پشت جنگلم یه دیرك چوبی معلومه . این چی‌چیه ؟ آهان ! لونه کفترای خونهٔ کشیشه .

ازطرف دیگه هم یه چیزی بچشش‌خورد . خوب که نگاه کرد ، دید خرمن کدخدای دهه :

ــ نگا کن ! شیطونمنو بچه جایدوری کشید !
مدتی اینورواونورخودش‌وگردید،تادس آخرجادهٔ باریکی روپیدا کرد
مادیده نمیشد . بجاش یه‌لکهٔ سفید وسط ابرا معلوم بود .
پدر بزرك فك کرد :
ــ فرداباد تندی میاد .
یه دفه دید : کنارجاده روقبری ، یه‌شمع روشن شد :
ــ به بین !
پدربزرك وایساد ودستاشوبکمرش‌زد وچار چشمی باون‌نگا کرد :
شمع خاموش شد . اماچن قدم اونورترش یکی‌دیگه روشن‌شد .
پدربزرك فریاد کشید :
ــ گنجه ! (۱) سرهرچی که بگین شرط میبندم که گنج باشه !
چنددفعه بدستهایش تف کرد ، اما متوجه شد که بیلی تو کارنیس :
ــ افسوس ! اگه بیلی همرام بود . گاس بایه بیل خاك از زمین
ورداشتن،گنج آفتابی میشد . کاری که از دسم برنمیاد ، اقلا جاشونشون
کنم که گم نشه .
بعدیه‌شاخه درختوکه بادشکسته‌وبزمین‌انداخته بود ورداشت وروی
قبری که شمع بالاش میسوخت گذوشت وراه‌افتاد . فاصله درختای جنگل
جوون بلوط یواش یواش زیادترمیشد . به‌یه پرچین رسید وپیش خودش
گفت :
ــ منم همینطور فکر میکردم ، این جالیز کشیشه ، اینم پرچینشه .
حالادیگه زیادترازیه «ورست» بجالیزمن نمونده .
امادیربخونه رسید. شام‌هم نخورد . برادرم«اوستاپ» روبیدار کرد
و فقط پرسید :
ــ «چوماك» ها کی‌ازاینجارفتن ؟
بعد پوستینشو بدورش پیچید و خوابید .
وقتیکه « اوستاپ » ازش پرسید : پدر بزرك شیطوناتوروامشب
کجا بردن ؟
خودشو محکم‌ترلای پوستین‌پیچوند وجواب داد :

(۱) اکراینی‌ها معتقدندکه هرجادفینه یاگنجی مدفون‌باشد دربعضی شبها
ازآن محل‌شعله‌هائی نمایان میشود .

«۲»

ـ «اوستاپ» ! نپرس ، نپرس ! که اگه بگم مو بتنت سیخ میشه !
وچنون خرخری را انداخت که گنجشکای توی جالیز پرواز کردن .
اما،مشیکه خودشو بخواب‌میزد . راسشو بخواین، خدابیامرز ، جنس‌درسی نداش! خوب بلدبود خودشو بکوچهٔ‌علی‌چپ بزنه . بعضی‌وقتا چنون‌حقه‌هائی سوارمیکرد که آدم‌ازتعجب دهنش‌وامی‌مونه. روزبعد وقتیکه صحراداشت تاریك میشد ، پدربزرك نیمتنه‌شو پوشید،وکمربندشو بست ، بیل‌کلنك رو زیربغلش وکلاه‌رو بسرش گذوشت، یه پیاله‌عرق سر کشید، لباشو بادامنش پاك‌کرد و یکراست بطرف جالیز کشیش راه افتاد . ازپرچین و جنگل کوتاه بلوط‌گذشت . راه باریك‌لای درختامی‌پیچید و بطرف‌صحرامیرفت:
ـ مشیکه همون جاده‌س .
وارد صحرا شد :
ـ درست همون‌جای دیشبیه .
لونهٔ کفترا قشنك معلوم بود اما ازخرمن اثری نبود :
ـ نه خیر ، مشیکه جای دیروزی نیس . اون جاباس یکمی‌دورتر باشه ؛ باس‌برم اونطرف‌ترتا خرمنو پیدا کنم .
بعقب‌برگشت وتوجادهٔ‌دیگه‌ای براه افتاد . خرمن پیداشد امادیگه لونه کفترا معلوم نبود . دومرتبه راهشو بطرف لونهٔ کفترا کج‌کرد . خرمن‌ناپدیدشد . مشیکه ازقص بارون‌ریزی‌توصحرا شروع بباریدن کرد . بازبطرف خرمن‌دوید ـ لونه کفتراقایم شد ؛ بطرف لونه کفترا، خرمن دید نمیشد : ـ
ـ ای‌شیطون‌لعنتی ! الهی بعزای بچه‌هات بشینی !
بجای‌بارون ریزرگبارشروع‌شد . بابا بزرك چکمه‌های نوشو کندو واسه‌اینیکه تاب ورنداره تودستمال‌پیچید ومث اسب‌شروع بدویدن کرد. مث‌موش‌آب کشیده، باآلونك‌برگشت. پوستینشو روش‌کشیدوزیرلب غرغر میزد، وحال‌شیطونو، باحرفائی که تااون‌وقت نشنیده‌بودم،جامی‌آورد .
باس اقرارکنم که اگه روز بود ، از خجالت سرخ میشدم . فردا صبح‌که بیدار شدم ، دیدم بابا بزرك مشیکه هیچ اتفاقی نیافتاده ، سلونه سلونه توجالیز داره قدم میزنه و روی هندونه‌هارو بابرگهای بزرگی میپوشونه.
سرنهار ، دوباره‌پیرمرد چونش‌گرم شد . سربسر برادر کوچیکم میذاشت . اونو از اینیکه میخواد ، باچند تا هندونه و مرغ عوضش‌کنه ، میترسوند .

بعد از نهار ، از یه تیکه چوب ، نی لبك درس کرد و مشغول نی لبك زدن شد . بما واسه بازی یه خربوزه‌ای که مث ماردرازو باریك و کج کوله بود داد . خودش میگفت ، اسم اون خربوزه ترکیه . دیگه من هنوز که هنوزه، لنگهٔ اون خربوزه هارو ، ندیدم . حتماً تخم اون خربوزه‌ها رو از یه جای دوری آورده بود .

شب ، بعد از شوم ، بابا بزرك بیلشو ورداشت و ببهونه اینکه ، میخواد باغچه واسه کدوهای دیررس، درس کنه ، رفت .

وقتیکه ازهمون محل جادوشده میگذشت زیرلبش غرزد :

ــ ای جای لعنتی !

بعد بطرف همون جائی که پریشب نمی‌تونس برقصه رفت و باااوقات تلخی بیلشو بزمین زد .

وقتی دورووروشو نگا کرد، دیدهمون صحراس ؛ ازیه طرف لونهٔ کفترا وازطرف دیگه خرمن پیداس :

ــ خوب شدعقلم رسید بیلو باخودم بیارم . همون جاده‌اس، قبرهم معلومه ، شاخه‌هم روشه . اهان شمع هم روشنه ؛ فقط باس مواظب باشم اشتباه نکنم .

مثیکه میخواس گرازی روکه توجالیزاومده بزنه ، بیلو بلن کردو بطرف گور دوید .

شمع خاموش شد . رو قبر ، یه تخته سنك که دورتا دورشو علف میپوشوند ، افتاده بود

بابا بزرك فکر کرد :

ــ این سنگو باس بلن کنم !

وشروع بکندن دورووراون کرد. سنك خیلی گنده بود ؛ دس آخر زیر پاشو قرص کرد و سنك روقبرو به یه طرفی غل‌داد . صدای گرمب افتادن سنك، توصحرا پیچید :

ــ خوش اومدی ؛ حالا دیگه کارا زودتر پیش میره .

پدربزرك وایساد، انفیه‌دونشودرآوردو یه کمی انفیه رومشتش ریخت وخواس بطرف دماغش ببره که یه دفه ازپشت سرش صدای : آپیش...چه...! بلن‌شد و یه چیزی اونجور عطسه‌ای کرد، که درختا تکون خوردن و سرو صورت بابابزرك خیس شد .

پدربزرك چشماشو مالوند وغرغر کنون گفت :

ــ میخواسی جلوی دهن واموندتو ، وقتی عطسه میکنی ، بگیری !
درو ورشو نگاه کرد ــ هیچ کی نبود !
پیر مرد گفت :
ــ نه ! مثیکه شیطون ازانفیه بدش میاد ! چه آدم خریه ؟ یه همچی انفیه‌روجدوآبادشم بخواب ندیده .
انفیه دونوتو بغلش گذوشت ودوباره بیلودس گرفت وشروع بکندن کرد . زمین نرم‌بود . مثیکه بیل خودش فرو میرفت . یه صدائی شنید ! وقتیکه خاك بیلشو بیرون‌ریخت ، ته‌گودال یه دونه قابلمه نمایون شد . بابابزرك بیلشو زیراون کرد وفریاد کشید ،
ــ ای عزیزم ، پس‌تو اینجائی !؟
منقار پرنده‌ای بقابلمه خورد وصدای زنك داری شنیده شد :
ــ ای عزیزم ، پس تو اینجائی !؟
بابابزرك بیلوول کرد وخودشو کنار کشید .
یه کله گوسفند ازسردرخت بع‌بع کرد و گفت :
ــ ای‌عزیزم ، پس‌تو اینجائی !؟
یه‌خرسم، ازپشت درخت ، پوزه‌شو در آورد وباصدای دورگه اش گفت :

ــ ای عزیزم، پس‌تو اینجائی !؟
سرتاپای بابابزرك‌لرزید . زیر لب غرزد :
ــ اینجا آدم میترسه یه کلمه حرف بزنه !
منقارپرنده باصدای جیرجیریش گفت :
ــ اینجا آدم میترسه یه کلمه حرف بزنه !
کلهٔ گوسفندم تکرار کرد :
ــ میترسه یه کلمه حرف بزنه !
صدای خرسم دراومد :
ــ حرف بزنه !
خود بابا بزرك گفت :
ــ هوم !
وخودش ازصدایش‌ترسید :
منقارتکرار کرد :
ــ هوم !

گوسفند گفت :

ـ هوم !

خرس غرزد :

ـ هو . . . . م ! . . .

پیرمرد از ترس برگشت :

ـ ای خداجون ، چه شبیه ! یه دونه ستاره هم دیده نمیشه ! ماه هم معلوم نیس ! دورمو گودالها گرفتن ، زیربام یه‌دره هس که تهش معلوم نیس ! بالاسرم یه کوهی خم شده مثیکه میخواد بیفته‌روم !

بنظر بابا بزرك اومد : که ازپشت کوه یه پوزه در اومده :

ـ اهوو. . . هو. . . دماغش بکندگی دم آهنگریه! سوراخاش انقدر گشاده که توهر کدومشون یه‌سطل آب میشه‌ریخت! لباش مث‌دوتا کندهٔ بزرك درخته ! چشمای‌قرمزش،ازحدقه بیرون‌زدن! ازهمهٔ اینا بدترزبونش‌روهم در آورده‌ومسخرم میکنه !

بابابزرك‌هم قابلمه‌رو بزمین انداخت و گفت :

ـ قبر بابات کرده ! بکی‌این گنجت ! چه پوزه بدترکیبی داره !

خواس فرار کنه . امادوروورش‌رونگاه کرد ، دیدهیچ خبری نیس . همه چیز مث سابق بود :

ـ این‌شیطون ، فقط میخواد منو بترسونه .

دوباره رفت که قابلمه‌روورداره، نه نمیشه ، سنگینه! چکاباس کنم؟ ازخیرش که نمیشه گذش !

هرچی زورداشت جمع کرد ودودسی قابلمه روچسبید !

ـ یاعلی . . . یا عا . . . ل . . . ی . . . عا . . .

و بیرونش کشید :

ـ آه ! حالا کیف میده یه انفیه‌ای بو کنم .

انفیه دونشودرآورد . اول دوروورشونگاکرد. تاببینه کسی نباشه!

ـ مثیکه هیچ کی نیس !

امایه دفه بنظرش‌اومد : که کنده درخت داره نفس میکشه ! گنده میشه ! دوتا گوش‌درآورد ! چشماش‌دارن قرمزمیشن ! سوراخهای دماغش گشادشدن ! دماغ چین‌چین شده‌اش مثیکه داره خودشوواسه عطسه کردن حاضرمیکنه !

پدر بزرك دومرتبه انفیه‌دون روقایم کرد . تودلش گفت :

ـ نه ، بهتره ازخیرانفیه بگذرم ! والادوباره شیطون اخ‌وتفشوتو چشمام میپاشه !

جلدی قابلمه رووردداشت ، دو پاداشت دو پاهم قرض کردوده بدو ، حالا بدو کی بدو ! فقط حس‌میکرد که یکی باترکهٔ درخت داره‌بساقهای پاش میزنه . . .

بابابزرگ داد میزد :

ـ آی . . . آ . . . ی . . . آ . . ی !

تنها وقتیکه به جالیز کشیش رسید ، تونس نفس‌راحتی بکشه .

ماتقریباً سه ساعت منتظرش بودیم ، فکرمیکردیم :

ـ بابا بزرگ کجا رفته ؟

مدتی گذشت، نه‌نه‌مون ازده‌اومدو برامون یه‌کاسه گوشوارهٔخوراکی آورد . امااز بابابزرگ خبری نشد !

بدون بابا بزرگ شامه‌ونوخوردیم . نه‌نه ظرفاروشست . واسه‌اینیکه دورتادورآلونك، باغچه بود، دورووورشو نگامیکرد تایه‌جائی گیر بیاره، آب‌ظرف شوئی وآل‌وآشغالارو بریزه، یه‌دفه بنظرش اومد: که یه دونه خمره داره بطرفش میاد ! هواتاریك تاریك بود .

نه‌نه‌ام‌فکر کرد :

ـ حتماً یکی ازبچه‌ها خودشو پشت خمره قایم‌کرده واونوتکو میده ! بدنیس که اینارو توخمره بریزم .

یه صدائی بلندشد:

آی ! ...

نگاه کرد . بدر بزرگ بود :

ـ توتاریکی کی میتونه‌توروبشناسه ! بخداخیال‌میکردم که یه‌خمره داره راه میره !

بااینکه خوب‌نیس، امااقرارمیکنم ، وقتی که ماکله سفیدپدربزرگو، که یه پوس خربوزه روش افتاده و آبای کثیفم‌روش ریخته بود ، دیدیم، نتونسیم جلوی خندمونو بگیریم .

بابابزرگ وقتیکه سرشو بادامنش پاك میکرد گفت :

ـ ای زنیکهٔ احمق، منومثخوك شب عید «نوئل»سوزوندی !(۱)

---

(۱) خوك‌راهم‌مانند مرغ درآبجوش می‌اندازند تاموهایش‌باسانی کنده شود .

خوب بچه‌ها! حالا دیگه هرچی که بخواین واستون‌رو براس ! پدرسوخته‌ها دیگه با نیمتنه های کلابتون‌دوزی شده راه میرین ! نگا کنین ! نگاه کنین، ببینین واستو چی‌چی آوردم !

ودرقابلمه رو واز کرد :

ـ شماخیال میکنین‌چی چی توش بود ؟ اقلا یه‌کمی‌فکر کنین ! ها؟ طلا ؟

جون کلوم‌همین‌جاس:اصلااز طلاخبری‌نبود، خاك‌رو به و کثافت . . . که‌آدم خجالت‌میکشه اسمشو بیاره .

بابا بزرك تف کرد و قابلمه رووورداشت و بیرون انداخت . رفت دستش روهم شست !

اون‌وقت پیرمرد مجبورمون کرد که قسم بخوریم ، هیچ وقت حرف شیطونوباور نکنیم . بیشتر وقتا بما میگفت :

ـ هیچ‌وقت‌تودروغ‌بودن‌حرفای‌این پدرسگها، که‌دشمن‌خداوحضرت عیسی‌هسن‌شك‌نکنین . اون‌ها یه چاقو نمیسازن که دستش سالم باشه !

وهر وقتی میشنید فلون جا یه اتفاق شومی افتاده ، فریادمیکشید :

ـ بچه ها صلیب بخودتون بکشین ، خوب ، خوب ! همینطور جزاشونو بدین ،

دورتادوراون محل لعنتی‌رو که نمیشدتوش رقصید ، پرچین کشید و دستورداد هرچی آل‌وآشغال هس اون تو بریزن .

من‌خوب‌این محلو میشناسم . بعدقزاقای‌همسایه ، این زمینو از بابا بزرگم ، اجاره کردن. زمین خوبی بود ، محصولشم‌تعریفی بود . اماتواون یه‌گلهٔ جادوشده هیچ‌چیزی، خوب‌عمل نمیومد .

اونطوری که ازدستشون برمیومد ، اون یه تیکه‌رو،کود میدادن ، تخم خوب میپاشیدن ، امامحصولش یه چیزی میشد که کسی سردرنمیاورد . نه هندونش به هندونه ، نه کدوش بکدو ، نه خیارش بخیار شبیه بود .

خدامیدونه که اسم‌محصولای این یه‌گله زمینو ، میشه چی گذوشت!

پایان